

شعر طنز امروز

برگرفته از سایت سابق نبوي آن لاین دات کام

فهرست

صفحه	شاعر	عنوان
5	علیرضا قزوه	اینترنت مکن
6	سعید نوری	دف
9	عمران صلاحی	در پاسخ يك نامه
13	سید ابراهیم نبوی (شهرام شکيبا و سید ابراهیم نبوی)	فشار نده
15	رحیم رسولی	نماینده مجلس
16	رحیم رسولی	ساقی نامه
20	محمدحسن سلمانی	خجالت
21	محمدحسن سلمانی	در این شهر غریب
22	محمدحسن سلمانی	شرنگ شوکران
23	سیدحسن حسینی	نوشداروی طرح ژنریک
29	سیدحسن حسینی	فستیوال خنجر
30	سید ابراهیم نبوی	شعر بسیار نو!
34	سید ابراهیم نبوی	باشماقیم هار دادی؟!
36	سید ابراهیم نبوی	مربا!
38	سید ابراهیم نبوی	شعر ترکی - فارسی
40	ناصر فیض (شهرام شکيبا و ناصر فیض و سید ابراهیم نبوی)	ذکر دوم خرداد
42	ناصر فیض (محمد سلمانی و ناصر فیض)	در خرابی قم
43	ناصر فیض (سید ابراهیم نبوی و ناصر فیض)	دیدنی‌ها
45	ناصر فیض	گریه کنیم
46	ناصر فیض	زندگی
47	ناصر فیض	قم - تهران
48	ناصر فیض	شعر گفتن هیا هو ندارد
50	ناصر فیض (شهرام شکيبا و ناصر فیض و پیام بهتاش)	چرا نمی‌شود از ریش با تو صحبت کرد
51	ناصر فیض (شهرام شکيبا و ناصر فیض)	جناب اعرابی
52	ناصر فیض	شطحنوی
63	علیرضا عالی پیام	راز مگو
64	علیرضا عالی پیام	آزادی
67	علیرضا عالی پیام	حاضر جوابی
68	علیرضا عالی پیام	جنگ جهانی سوم
70	علیرضا عالی پیام	گفتم گفت با حافظ
72	علیرضا عالی پیام	از گلستان من نکن ورقی
73	ابوالفضل زرویی نصرآباد	آثار باستانی!

75	ابو الفضل زرویی نصرآباد	احساس!
76	ابو الفضل زرویی نصرآباد	ثُبُق!
77	ابو الفضل زرویی نصرآباد	یک لشکر گدا!
78	بهاء‌الدین خرمشاهی	دو رباعی به عنوان مستوره از مجموعه سر به سر با خیام
79	بهاء‌الدین خرمشاهی	غزل یک بی‌تی
80	بهاء‌الدین خرمشاهی	درباره رئیس کمیسیون سلب آسایش
81	بهاء‌الدین خرمشاهی	مرض کامپیوتری
82	بهاء‌الدین خرمشاهی	دادگاه خانواده
83	بهاء‌الدین خرمشاهی	اقتصاد به زبان ساده
84	بهاء‌الدین خرمشاهی	از ادبی بیان
85	بهاء‌الدین خرمشاهی	بچه عبید
86	بهاء‌الدین خرمشاهی	در غم معتاد کیست؟
88	کیومرث صابری فومنی	منظومه انگشتانه
89	کیومرث صابری فومنی	مثنوی معنوی!
92	کیومرث صابری فومنی	مثنوی اشتریه!
94	کیومرث صابری فومنی	سخنی با مدعیان!!
96	کیومرث صابری فومنی	گل آقا!
99	عمران صلاحی	اثر
100	عمران صلاحی	مصاحبه
101	عمران صلاحی	کنار گود
102	عمران صلاحی	موعظه
103	عمران صلاحی	ریاست
104	عمران صلاحی	پاکسازی
105	عمران صلاحی	قصیده مدحیه حکیم حیف‌الدین حریرآبادی
107	عمران صلاحی	عمران صلاحی عاق و الدین
109	ابو القاسم حالت	اعتراقات!
111	ابو القاسم حالت	نان به نرخ روز!
113	سیمین بهبهانی	زایمان
115	سیمین بهبهانی	خوان نعمت سابق!
117	مهدی اخوان ثالث	پدر بزرگ شدن
118	مهدی اخوان ثالث	مثلی
119	مهدی اخوان ثالث	نان و دندان
120	مهدی اخوان ثالث	باز هم
121	مهدی اخوان ثالث	غصه از این بیشتر؟

122	مهدي اخوان ثالث	كاش
123	مهدي اخوان ثالث	روزه‌ها
124	مهدي اخوان ثالث	خدای خودم
125	سعید نوری	ممیزان

علیرضا قزوہ اینترنت مکن

چون تو داری ریش اینترنت مکن
چون تویی درویش اینترنت مکن

صحت آن ترک را بشنید و گفت
ای جوان با خویش اینترنت مکن

سعید نوری دف

دف را بزن که کف کنم اینجا برای تو
دف را دیدنم نمی آید فدای تو

دف دف دد دف دد دف دد دف زن برای من
تا کف کف کف کف شم به پای تو

گفتا نمی زنم که بسوزد مواضعت
هم ابتدات سوزد و هم انتهای تو

گفتم نمی زنی به جهنم نزن ندف
لطفاً بکش کنار بشینم به جای تو

قاب قاب قاقاب قاقاب قاقاقاب قاب قاقابلمه
چیدم دو سطل گل روی بند قبای تو

در تندباد قابلمه امواج دف شکست
برخاست عر عر آسا صوت هجای تو

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
یک دست قاب قابلمه، یک دست نای تو

باد از کمرکش سبلان میزند آریب
من از کمرکش تو و از انحنای تو

قابیل قافهای پر از قیف پیش ماست
زرتشت شرفهای کهن لابه لای تو

آن موبد دو جنس شرقی حلول کرد
در تارهای حنجره ات در صدای تو

پنجاه و پنج پنجره سوراخ شد هوا
از عر و تیز و گریه و از های های تو

از نیل چشم های تو خیلی عبور کرد
تاریخ مات مانده ز جغرافیای تو

آه ای جوان اجازه بده تا ببوسمت
خرطومه‌های عاطفهام رونمای تو

اینک رها مکن دف خود را رها مکن
آرین گرفته آینه از گریه‌های تو

قدری در آینه بشین دف بزن برقص
من هم می‌آم به جون رضا از قفای تو

موتزاروار سمفونی دف زنی اگر
چایکوفسکایانه چای بریزم برای تو

وقتی پیانو می‌شپند مولوده باش
تا دف هزار قونیه باشد گدای تو

طوفان نوح را دو سه تا دف به پا نمود
آن روز می‌دفید ملک با خدای تو

در باغهای چلچله در قله‌های کوه
باداسکان دف همه جا ناخدای تو

دف زن هلم هلم هلم لم نمی‌کند
دف دف است ورد همیشه رهای تو

یک زن که در سواحل پولاد می‌دوید
شد همجوار و ساکن آهنربای تو

معجز گشاد و سینه دف را تکاند و گفت
انگشتهای صاف و بلندم فدای تو

آن زن تصادفاً شمّنی چاق و چله بود
می‌خواست تا بیاید تا نیروانای تو

دف را مثال حضرت بودا به برکشید
نیلوفرانه چرخ زد او در سرای تو

بر دشتهای شاد و برشته نوشته است
آن زن بخار و دود شد اندر هوای تو

شُرّاً شَرَايَ شَارَ شَهْرَ اسْتِ شَعْرٍ مَن
اي گُردِ رُوحِ! از چِه بگويم كجاي تو

برهان قاطع است بر اهين شاعران
اين شعر را سرودم محض رضاي تو

دورت بگردم اي دف ديوونه دف دَدَف
هستيم تا ابد همگي مبتلاي تو

حضار محترم همگي يكصدا شويد
دورت بگردم اي دف ديوونه دف ددَف

عمران صلاحی در پاسخ يك نامه

نامه من باز قدری دیر شد
«مدتی این مثنوی تأخیر شد»

فکر کردی نامهات را باد برد
یا فلانی دوست را از یاد برد

گفته‌ای شل گشته پیچ خندهات
غم شده سنجاق در پروندهات

نیست در مکتوب تو آن لحن شاد
خنده‌هایت را حسابی برده باد

طنز خود را در کجا کردی نهان
برکشیدی از چه رو زیب دهان

بسته‌ای شاید حکایت خانه را
کرده‌ای گم خنده رندانه را

نامهات خالی است از شادی و شور
پس کجا شد آن نشاط و آن سرور

راست گفتی شعر من غمگین شده
چهره‌اش هم اندکی پرچین شده

روی دیواری اگر بینند چاک
خنده از روی لبش سازند پاک

روی شاخه گر بخندد يك انار
می‌کنندش آب‌لمبو با فشار

بخیه کفشم اگر خندان شود
این گرفتاری دو صد چندان شود

گر بخندد لحظه‌ای کبک دری
می‌زنندش تا بیفتد يك وری

طنز گویان خندهسازي مي‌کنند
دیگران پرونده سازي مي‌کنند

گر بخندي از ته دل قاه قاه
مي‌کشانندت به سوي دادگاه

گر بخندي، عامل بيگانه‌اي
چرخ استکبار را دندان‌اي

گر بخندي لحظه‌اي، حتي به خویش
دیگري آن خنده را گیرد به ریش

گویدت منظور تو من بوده‌ام
آنچه گفتم من خودم فرموده‌ام

گفته‌اي ديوار تا در بشنود
گفته‌اي افسار تا خر بشنود

حرف خود را سخت وارو گفته‌اي
اسب ما را نیز يابو گفته‌اي

گفته‌اي مي‌چرخد اين چرخ فلك
بوده منظورت فلاني، اي كلك

غافلند اين عده از جادوي طنز
زين سيب رم مي‌کنند از بوي طنز

پسته زیر سنگ خندان مي‌شود
صاحب يك دانه دندان مي‌شود

طنز را علت خود آنان شدند
مايه تفریح اين و آن شدند

چهره‌هاشان جملگي سرد و عبوس
حرف‌هاشان پوچ و بي‌معنا و لوس

خلق را خواهند گريان روز و شب
خنده را جارو کنند از روي لب

بس که لیریز است از غم، جام جم
«جام جم» را گفت باید «جام غم»

تا که پیچ رادیو وا می‌شود
های‌های گریه پیدا می‌شود

من بر آنم تا بخندم قاه قاه
قاه قاهم را رسانم تا به ماه

گریه را ریزم درون سطل ماست
«خنده بر هر درد بی‌درمان دواست»

پس تو هم تا می‌توانی خنده کن
خنده‌هایت را به ریش بنده کن

دوست دارم ای رفیق مهربان
گل فشانند خنده حتی در خزان

آرزو دارم لب‌ت خندان شود
کام تو شیرین‌تر از قندان شود!

ما ز تلخی‌های دوران دلخوری
چای خود را قندپهلوی می‌خوریم

باز کردیم از جبین خود چروک
تا که ساز خنده را سازیم کوک

خنده از گردون فراتر می‌زنیم
ساز خود بر سیم آخر می‌زنیم

گر بیاید نامه‌ای از سوی دوست
ما نمی‌گنجیم دیگر توی پوست

محو آن اشعار عالی می‌شویم
واقعاً حالی به حالی می‌شویم

خنده‌ای جانانه از دل می‌کنیم
غصه و اندوه را ول می‌کنیم

میرسانی ای رفیق خوش کلام
بچه‌ها را یک‌به‌یک از ما سلام

عرض ما تبدیل می‌گردد به طول
می‌کند خواننده را کم‌کم ملول

نامه‌ام را می‌کنم این‌جا تمام
بیش از این عرضی ندارم والسلام

سید ابراهیم نبوی (شهرام شکیبیا و سید ابراهیم نبوی) فشار نده

ای برادر به ما فشار نده
از برای خدا فشار نده

دوستان را فشرده و مردند
جان من، بنده را فشار نده

حال ما را گرفت زور شما
بیش از این حالیا فشار نده

ما غریبانه در فشار توایم
لطفاً ای آشنا فشار نده

دم در ایستاده‌ای از چه؟
یا برو یا بیا فشار نده

از چپ و راست را پذیرفتیم
از زمین و هوا فشار نده

آتش از نطقهات می‌بارد
جان من ناطقا! فشار نده

چپ ما خالی است باور کن
پس در این راستا فشار نده

گردن کاتبان فشار اندی
بینی بنده را فشار نده

یقه پاره لباس مرا
یا رها ساز یا فشار نده

زور پنهان کن آبرو داریم
اینقدر بر ملا فشار نده

دست در جیب ما نمودی هیچ
پای در کفش ما فشار نده

اصل تفکیک را رعایت کن
با تمام قوا فشار نده

خفه کردی طناب را اول کن
بی سر و بی صدا فشار نده

قصه ما به سر رسید آخر
بس کن این ماجرا فشارنده

رحيم رسولي نماينده مجلس

يك روز شدي گر كه نماينده مجلس
از آن تو شد كرسي آينده مجلس

بشنو زمن اين پند حكيمانه: چو كردي
بر قامت خود رخت بر ازنده مجلس

هر وعده به ما داده اي از ياد ببر، چون
شرمنده ما به كه سر افكنده مجلس

همرنگ جماعت شو و اين كهنه منل را
منل همه كن درج به پرونده مجلس

بر سينه بزن سنگ چپ و راست كه ديگر
تنظيم شده خواب تو با دنده مجلس

گريند اگر مجلسيان گريه كن و چون
خندند بزن قهقهه با خنده مجلس

گفتند «بله» گو «بله» گفتند «نه» گو «نه»
پيوسته نگر بر لب گوينده مجلس

هرگز مزن آهنگ مخالف كه كشانند
پاي تو به هر نطق پراكنده مجلس

روزي اگر احوال تو پرسید كسي گوي
ما مخلص خلقيم، ولي بنده مجلس

چون عمر نمايندگي تو به سر آمد
با واسطه بازي بشو راننده مجلس

تا منل «رسولي» نشوي بهر هميشه
محروم از اين نعمت پاينده مجلس

رحيم رسولي ساقيا نامه

ساقيا مي ده که چپ افتادهام
باز لچ کردم به گپ افتادهام

ساقيا مي ده که طنّازي کنم
بار ديگر طنزپردازي کنم

ساقيا مي ده که قاطي کردهام
باز هم بي احتياطي کردهام

همّتي کن تا بریزم خون تآك
ميکنم امشب وگرنه گرد و خاك

مي بياور ورنه گريه ميکنم
مي نباشد ساقيا «سه» ميکنم

آن شرابم ده که طيّب خورده است
بيك در نقش مصيّب خورده است

جرعه نوشم که ز دوغ آبعلي
تا شوم چون رستم دستان يلي

زان شرابم ده کزان تيمور لنگ
جرعه اي نوشيد و شد سردار جنگ

جرعه نوشم کن ز آب مثنوي
تا شوم امشب خراب مثنوي

ساقيا مي ده که سوژه ته کشيد
کار شعر ما به به به کشيد

هر کسي کو ميکند از خانه قهر
در پي شعر از دهات آيد به شهر

هر که دارد جنگ با مادر زنش
مي سرايد شعر و خواند برزنش

ساقیا می ده که راز این هنر
گویم از بهر تو مانند فنر

شاعران ما کمی هل کرده‌اند
شعرها دیگر تنزل کرده‌اند

مثل این که شاعران نانی شده‌اند
شعرها آنچه که میدانی شده‌اند

هر که را بینی به میدان می‌شود
آید اول مثنوی خوان می‌شود

باز یاد مثنوی افتاده‌ام
راه سمت مولوی افتاده‌ام

آی کفش پاشنه دار من کجاست
کو کلاهم، بند شلوارم کجاست

حرف‌ها در سینه قل‌قل می‌کند
مثنوی‌ها از دلم گل می‌کند

مثنوی یعنی گلنگ انداختن
بی سبب هر سوی چنگ انداختن

مثنوی یعنی که ایزوگام شعر
باشگاه پرورش اندام شعر

مثنوی یعنی دروغ شاخدار
آخرین عکس‌گدای کاخدار

مثنوی یعنی که دار العافیة
جعبه وزن و ردیف و قافیة

نردبان شعر ایران مثنوی است
پایه این نردبان خیلی قوی است

لاجرم هر چند بالاتر روی
بیشتر از دور دیده می‌شوی

مي توان با مثنوي فریاد کرد
گریه کرد و غصه خورد و باد کرد

مي توان با مثنوي در جیت نشست
رفت و در يك گوشه اي ساکت نشست

مي توان با مثنوي پولدار شد
صاحب کفش و کت و شلوار شد

مي توان با مثنوي پیکان خرید
باز جنس خوب را ارزان خرید

با فقط يك مثنوي، تنها يکي
داشت هر جا دفتری و دستکي

مي توان با مثنوي معروف شد
غم نخورد و یکشبه فیلسوف شد

من که بيني خوش بياني مي کنم
اینچنین بلبل زباني مي کنم

مدتي رفتم تو کوك مثنوي
کرده ام سير و سلوک مثنوي

دیدم از سيما صدای سيما
داد سيما را شنیدم از صدا

من شگفتي هاي رامبو دیده ام
در میان روز هم «شو» دیده ام

شعر هاي نیمه کاره گفته ام
از طریق ماهواره گفته ام

با زبان کامپیوتر گپ زدم
گرچه گاهي راست گاهي چپ زدم

شاعري و قصه پرچانگي است
گشنگي و حال مرغ خانگي است

رفت بالا گر چه امپر بس کنم
تازه جوش آورده شاعر بس کنم

گر تو خواهی مثل من شاعر شوی
مثنوی گو مثنوی گو مثنوی

محمدحسن سلمانى خجالت

از هاشمى كه وارد نواب مى شوم
ناگه دچار مشكل پيشاب مى شوم

در ازدحام خيس خيابانى از نگاه
باور كن از خجالت خود آب مى شوم

محمدحسن سلمانى در اين شهر غريب

دلم اي دوست گرفته است در اين شهر غريب
نخي از پاكٲ سيگار در آور بکشيم

محمدحسن سلمانی شرنگ شوکران

شرنگ شوکران را نوش کردن
حصیر پاره را تن پوش کردن

فرو رفتن به کام آتش و دود
سه چاه نفت را خاموش کردن

زمستان با زنی صدساله تا صبح
شبی را دست در آغوش کردن

در آن گرمای طاقت سوز مرداد
گذر از کوچه های شوش کردن

هویجی را به صد تومان خریدن
دو دستی در نهاد موش کردن

نه یک لحظه نه یک ساعت که عمری
سر خود زیر آب جوش کردن

هزاران بار بهتر باد بر من
که شعر شاعری را گوش کردن

سيدحسن حسيني
نوشاروي طرح ژنريك
«تقديم به سهراب سپهري»

هبل

شاعري شعري گفت
هبلي تازه
به دنيا آمد!

امانت

شاعري وارد دانشكده شد
دم در
ذوق خود را به نگهباني داد!

فوران

شاعري خنجر خورد
شعرش از گرده
به پيراهن ضارب پاشيد!

نماز

شاخه‌اي گل در دست
شاعري قامت بست
بعد با نام خدا
چند ركعت تن گل را بوييد.

نان و پسته

شاعري مي‌لنگيد
ناقدي نان مي‌خورد!
شاعري مي‌ناليد
تاجري پسته خندان مي‌خورد!

جستجو

شاعري شوریده
از خودش برمي‌گشت
كاغذي در كف داشت
بي يك شاعر ديگر مي‌گشت؟

جدول

پیش چشم شاعر
جدولي حل مي شد
عشق مختل مي شد!

اشتباه

شاعري قبله نما را گم کرد
سجده بر
مردم کرد!

آرامش

شاعري وام گرفت
شعرش آرام گرفت!

سلوك

شاعري رهرو بود
جهت قبله نما را مي دید
منکران طعنه زدند:
«از چهره و سير مقامات نکرد!»

طريقت نو

ز اهدي نوبنياد
راه و رسم عرفا پيشه گرفت
لنگ مرغي برداشت
و به آهنگ حزين آه کشيد:
«مرغ باغ ملكوتي نيم از عالم خاك!»

عطش و دريا

شاعري تشنه
ز دريا مي گفت
اهل بيت سخنش را
به اسارت بردند!

تكذيب

شاعري شايعه بود
نقد تكذيبش کرد!

تاجر و تربيون

شاعري پرپر شد

تاجري پشت تريون
گل کرد!

مراعات النظير

تاجري دسته‌گلي پرپر ديد
ياد پروانه کسبش افتاد!

سرقت

شاعري
آينه‌اي را دزديد
روي آيينه مسروقه نوشت:
بي‌دلي در همه احوال خدا با او بود!

عبور

شاعري خون قي کرد
تاجري ديد و خيال مي‌کرد
گره‌اي
دور لبش را ليسيد
عابري راه خودش را طي کرد!

طباق

نرخ غم ارزان شد
از تورم
دل شاعر ترکيد!

تقال

تاجري فال گرفت
غزلي لاميه آمد -
تاجر،
چيزي از شعر نفهميد اما
چشم مبهوتش را قافيه «مال» گرفت!

تقلا

تاجري قصه‌نويس
کودکان را به تفاهم مي‌خواند
مگسي
روي گل لاله تقلا مي‌کرد!

پنبه و مهتاب

در شبی مهتابی
تاجر پنبه به دشنام تنید .
در حیات خلوت
شاعری يك تنه با قبله‌نما انس گرفت

در شبی مهتابی

شاعری می‌خندید
سنگ آتش زنه در دستش بود !

امضا

تاجری اره برقی آورد
پای يك منظره را
امضا کرد !

براعت استهلال

تاجری
مجلس تفسیر گذاشت
ابتدا
فاتحه بر قرآن خواند !

رابطه

شاعری ضربت خورد
تاجری شعرشناس
در ته حجره خود
شربت خورد !

گله و صله

شاعری از غم دوران گله کرد
تاجری خنجر خواست
و سر حوصله
فکر صله کرد !

جایزه

شاعری شعری گفت
صله‌ای صیقل خورد
گرده‌ای جایزه زخم گرفت !

ماجرا

تاجري سر مي رفت
شاعري حل مي شد
ناقدي نيزه به دست
در المپيك غم اول مي شد!

سؤال

- چيست دل در قفس سينه اين بلهوسان؟
شاعري آخر شب
زير لب زمزمه مي کرد و
به يغما مي رفت:
کهنه آونگي آويخته از سقف هوا
بين شيطان و خدا
در نوسان!

تسلسل

و زمين مي گرديد
شاعري مي پژمرد
عارفي جان مي داد
زاهدي غسل جنابت مي کرد!
و زمين مي گرديد...

گلچين

شاعري
فاصله گل ها را طي مي کرد.
با نفس رايحه ها را
مي چيد!

ديدن

شاعري در وسط کوچه دل
عشق را
گيچ و هراسان مي ديد
آن طرف تر اما
تاجري - حبه قندي در دست -
از هجوم پشه ها
هسان مي ديد!

خودسوزي

شاعري دفتر خود را سوزاند
پاي تا سر
بدنش تاول زد!

فاتحه

شاعري روي زمين
سيب سرخي را ديد.
زير لب فاتحه‌اي خواند و گذشت!

خاتمه

شاعري در مشعر
عارفي در عرفات
بر گل روي محمد (ص)
صلوات!

سیدحسن حسینی فستیوال خنجر

گرچه ناآگاه خنجر می‌زنند
دوستان هم گاه خنجر می‌زنند

گاه بهر مال، اشباه الرجال
گاه بهر جاه خنجر می‌زنند

روز روشن خیل شاعر پیشگان
با هلال ماه خنجر می‌زنند

بانوان دل نازک و بی‌طاقتند
با کمی اکراه خنجر می‌زنند

پیروان حکمت «خیر الامور...»
در میان راه خنجر می‌زنند

دود مردان در تکاپوی علف
یا که مشتکی گاه خنجر می‌زنند

رستمان نشئه در خوان نخست
بیژنان در چاه خنجر می‌زنند

«مؤمنان آینه یکدیگرند»
لیک... اما... آه خنجر می‌زنند

عارفان هم گاهگاه از پشت سر
فی سبیل الله خنجر می‌زنند

عده‌ای هق‌هق کنان و عده‌ای
قاه اندر قاه خنجر می‌زنند

ای برادر بد به دل وارد مکن
در زمان شاه خنجر می‌زنند

سید ابراهیم نبوی شعر بسیار نو!

(ترکی - کرمانی - انگلیسی - آلمانی و ...)

«بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند...»
اخوان ثالث

بسان کارمندانی که در نشریه‌ها گویند
گرفته گونی پر از برنج سوبسید آمیز را بر دوش،
فشرده کیسه نایلکس سیب و پرتقال و گوجه را در دست،
نهاده یک هزار و ششصد و پنجاه و دو قبض بدهکاری و آب و برق را در جیب،
در این بی‌برق کوچه راه خود را از میان چاله‌ها و چوله‌ها، خوشبخت می‌پویند.
ما هم راه خود را می‌کنیم آغاز.

سه «ره» پیدا است
و هر ره رو به سوی خانه‌ای دارد
نخستین: خانه میرزا بیوک آقای زنجانی است،
که شبگرد است و کار او نگهبانی است.
دو دیگر: خانه «ماشو»ی کرمانی است،
که او هم کارمند لاغر لندوک لاجانی است
سه دیگر: خانه کامبیز آلمانی است!
که خوش تیپ است و مامانی است!

به «ایلا» - همسر - گفتم:
«من و تو»

و ... حسین و اکبر و فاطمی و اسماعیل و ابراهیم و معصومه و ... گل‌باجی و نرگس
و ... حمید و مه‌جبین و اشرف‌السادات ...
در این پنجاه و چندین متر خانه
جایمان تنگ است!
و این تعداد نامحدود فرزندی که ما داریم،
با جایی که محدود است، یک کم ناهماهنگ است. «
«بیا ره توشه برداریم،
قدم در خانه همسایه بگذاریم،
«ببینم آسمان «هر کجا» آیا همین رنگ است؟»
تو دانی این سفر هرگز به سوی کوی «گیشا» نیست.

و یا هرگز به سوي جردن و شمران و قلھك خانه ما نيست .
كمي (!) پايين تر از آن جا
حدود شوش و گمرک
خانه ميرزا بيوك آقاي زنجانيست .

تَنَّقْ تَقْ تَقْ ... تَنَّقْ تَقْ تَقْ ...

- «کسي آن جاست؟»

هلا! من با شمايم، هاي! ... مي پرسم کسي آن جاست؟»
و مي بينم صدايي نيست، جز فریاد رعدآساي يك انسان
که با فرزند خود مي گوید: «آي بايرام، باخ اوردا را که گاپ کيم دي که مي گوید؟»
و بايرام نيز مي گوید: «گوناخ بايد که بوردا آمده باشد!»
و مي گوید: «اگر گلْميش گوناخ با او بگو هشکيم ميان بيز اويميز نيست .
و گر مرد طلبکاري ز تو پرسيد اين جا منزل ميرزا بيوك آقاي زنجانيست.»
بگو: يُخ، نيست!»

و بايرام برخلاف گفته آقا بيوك ما را به خانه مي برد با خود
و خواهد خورد بعد از رفتن ما يك کتک لایب
در آن خانه اتاقي هست با شصتاد و شش فرزند
يکي جبران، يکي اصغر و ... ديگر ماه سلطان و يکي ديگر!
دو ديگر باجي و اکبر
و چندين طفل کوتاه و بلند مثل همديگر

به من مي گوید اين بايرام :

«میان بنده و باجي و بابا جان

سر کفش و کلاه و چادر و تنبان

کمي جنگ است!

چرا، چون خشتک شلوار بابا

از برايم اندکي تنگ است.»

از آن جا مي روم بيرون، به سوي خانه همسايه ديگر
که او «ماشو» ي کرمانیست .

تَنَّقْ تَقْ تَقْ ... تَنَّقْ تَقْ تَقْ ...

- «کسي آن جاست؟»

هلا! من با شمايم، هاي! ... مي پرسم کسي آن جاست؟»

صدايي نيست الا پت پت رنجور شمعي در جوار برق (!)

- و تاريک است غرب و شرق

و مي گويد زني با شوهرش :
 «ماشو، بيا انگار بابايت ز کرمون اومده ور خاطر ديدار
 وخيز از خواب جونمرگ! بشو بيدار»
 و «ماشو» با زنش آرام مي گويد :
 «نمي تو نم بيايم پشت در الانه، چون «تزگو» زده ور گردنم امشب»
 و مي گويد: مثال «سي سه لالنگي» که در افسانه ها گویند،
 دو پاي بنده لرزان است .
 ولي کبري، زنش، در مي گشايد سوي ما
 - (يعني «من» و «ليلا»)
 و مي گويد: «بفرمايين، مشرف مي نمايي منزل ما را
 بفرمايين دوباره از همي کارا (!)»
 اتاقي هست در آن خانه با ده - چارده فرزند
 يکي مندل، يکي کوکب و ... ديگر اکبر و، آن ديگري اصغر
 و ده تن کودک ديگر
 هلا! ماشو!

تو اي لندوك لاجان فرومانده ميان گل
 از اين انبوه فرزندان
 چه مي گردد تو را حاصل؟
 و «ماشو» با تني رنجور مي گويد :
 که اين «کوکب نموده ورم و و ور مارش نيقو
 و بسته «اکبر و» ور همه مان فيقو
 و مي دانم
 در و ديوار خانه پر «مدو» گشته است .
 و اينک من نمي دانم چه بايد کرد؟
 خدايا :
 «ور کدامين ميخ يا گيره بياويزم قباي ژنده خود را؟»
 «در اين جا پاي من لنگ است،
 و دستم از براي «لوله بندي» يك کمي تنگ است!
 سرم از دست خرج بچه ها منگ است.»

بيا ليلا،
 بيا ره توشه برداريم!
 قدم در خانه همسايه بگذاريم،
 ببينيم آسمان خانه کامبيز هم آيا همين رنگ است؟

تَنَقَّ تَقَّ تَقَّ... تَنَقَّ تَقَّ تَقَّ...
 «کسي آن جاست؟»

هلا! من با شمايم، هاي! ... مي پرسم کسي آن جاست؟»
و مي بينم صدائي هست،
نور آشنائي هست.
- هلو مستر، ياولول، لطفاً بفرما، کام هير بالا
کجا بودي تو تا حالا؟
- و «کوم سومير»
(نگاهي کرد و لبخندي، ... بنده مي روم سويش
فشار گرم دست دوست مانندي.)
در آن خانه فقط او بود و قدسي بود و طفل کوچکش نينا
- «زي ايست ماي شانتس: قدسي!»
ليک ما او را چنين ناميم:
گهي «قدقد»، گهي «سي سي» (!)
و چار - پنج تا اتاقي خانه خالي بود،
و قالي هاي خانه گل باقالي بود.
(فريزر بود و يخچال و گرام و تخت و مبل و کاست و ديسک و هزاران چيز ديگر بود.)

- «ببين ليلا، اگر ما نيز فرزندانمان کم بود،
کجا در زندگي غم بود؟»
و ليلا گفت قدسي را:
«هلا قدسي! تو اي بانوي پودر آلود عطر آگين
چه کردي تو؟ چگونه زاد و رودت کنترل کردي؟
به من بنماي اين راز غبار آلود خود را
تا برم سودي.»
و قدسي گفت ماها را:
«که اين نينا که مي بينيد فرزند کسي همچون شما بوده است!
و اسم اولش «فرخ لقا» بوده است.
خدا لعنت کند آن مردماني را
که چشم همه شان شور است.
وگر نه بنده و کامبيز
اجاق هر دو مان کور است.
اگر يك کور سويي در اجاقم بود.
هفت شده طفل الان در اتاقم بود.»

سید ابراهیم نبوی باشماقیم هار دادی؟!!

«کفش هایم کو...»

سهراب سپهری

هار دادی باشماقلار!
چه کسی می پرتد (!) بر طرفم
این داش لار،
او به این پرتایش، باش مرا می شکند.
باشماقم را یک مأمور
- آن کی زد دکه من را برهم-
با خود برد
«مانده پای آبله از راه دراز!»

چه کسی بود صدا کرد: «بویوک»
آشنا بود صدایش با من
اندکی لهجه ترکی می داشت!
من کمی ترسیدم،
و صدایش مثل «بایرام» بود،
که به شهریداری،
رفته و خدمت سدی معبر
می کند در آن جا.
کمرم درد عجیبی دارد.
جای یک تپیا بر آن مانده است
من به اندازه یک سطل دلم می جیرد که چرا من باید دست فروشی باشم،
و «اروج»،
که عمی او غلانی «مش رجب» است،
برود شهریدار در مرکز،
و دلم می جیرد،
که چیرا «مش قربان»،
که نموده است گاچاخ در دگان،
گامگاه (!) می خندد بر ریشم.

باید امروز همین دکه خود را که به اندازه مقروضاتم جا دارد، بردارم
و به اوردا بروم.
من به آقای که شهریدار است
خواهم گفت،
دکه سبز مرا زرد کنید

و مرا نیز ایجازا بدهید
که کمی جنس گاجاخ بفروشم،
کوپنی، سیگاری ...
من شنیدم که کسی می فرمود،
دو سه روزی است گاجاق نیز شناور شده است
یا ایجازا بدهید که دل و گلوه فروشی بزمن،
«دل خوش سیخی چند؟»
من به او می گویم
که مرا، باشماقم گم شده است
باشماقیم هار دادی؟

سید ابراهیم نبوی مربا!

«شعري که زندگي ست...»
الف . بامداد

موضوع شعر ما
مثل قدیم نیست
یعنی که شعر نو
دام دام دیریم نیست!

این شعر فرق دارد، با شعرهای قبل
این شعر، مثل شیر
بی‌پا، بدون کله و بی‌پال و بی‌دم است
معشوق و عاشق و دل و دلبر در آن گم است!

موضوع شعر ما
خیلی مهم و تازه و پرآب و تاب هست
یعنی که می‌توان
آن را به جای میخ طویله به کار بست
شعر قدیم، جان خودم، هیچ‌چی نبود!
امکان نداشت که، آن را به جای میخ
در تخته جا نمود
یا مثل «رولپلاک»
آن را به سقف تیره شب‌ها فراز کرد
بعداً قبای ژنده «نیما» را
بر آن دراز کرد!

موضوع شعر ما
عین شلنگ آب خم و راست می‌شود
(مثل درخت بید!)
نوع «سپید» آن را
جای ملافه روی تشک می‌توان کشید!

یک کاربرد دیگر آن، این‌که می‌توان
آن را چماق و توپ و تفنگ و فشنگ کرد
آنکه هوار زد
انسان که «بامداد»
آن را به کار زد

اول «حميدي» شاعر را
با شعر، دار زد!

«شعري که زندگي است»
اين گونه شعرهاست
باقي که شعر نيست، مر باست!

سید ابراهیم نبوی شعر ترکی - فارسی

هوا «چوخ» ناجوانمردانه سرد است، آی...

«منیم دیل دان»

که یعنی از دل من

(فارس‌ها گویند!)

بر آید ناله‌ای پرسوز

از این سرمای وحشتناک مثل «بوز»

یعنی یخ!

به روی شانهام صاندوخ‌های پارتاخال ماندست

و یک مأمور شهردار

- که یعنی شهردار یلار -

همین امروز

ز سوی دکه تا منزل مرا راندست!

و من افسوس، گمگینم!

ازین سنگینی «داش» سار صاندوخ‌لار

در این سرمای پر از «گار»

- یعنی برف!

به منزل می‌رسیم، هشکیم میان منزل ما نیست

ندا در می‌دهم:

فریاد بر گوش تو ای اینسان!

عظیما، جعفا، گول باجیا، مش ممدا،

جبار و جیرانا!

کسی آن‌جاست!؟

اولوم من (من بمیرم)

هیچ‌کس آیا میان بیز اویمیز نیست؟

کسی «بوردا» نمی‌آید که صاندوخ مرا «ال‌دن» فرو گیرد؟! خدایا

خدایا

من چی تنه‌اییم!

صدایی در نمی‌آید ز یک «بیل بیل»

مرا تنه‌است اکنون «دیل»

(که این «دیل» را که من می‌گویم اینک

این همان،

در فارسی، «گلب» است

همان، کو می‌شود اعمالی جراحی به روی آن!

هاوا دلجیر

خیابان تنگ
«گاپ» لار بسته
«شوشه» لار شکسته
و «اوشاقلار» رفته از «بوردا» به «هاردا» بی که می دانید
ولی جیران
کوجا رفته است؟
هواسرد است!

ناصر فيض (شهرام شكيبا و ناصر فيض و سيد ابراهيم نبوي) ذکر دوم خرداد

مؤمنين، مؤمنات، بسم الله
ماه خرداد مي رسد از راه

راست زي چپ شده ست و چپ زي راست
ماه در چاه و چاه اندر ماه

پست بالا شده ست و بالا پست
گاه چون کوه و کوه چونان گاه

گشته عبدالفلان ابن فلان
شيخ جنت مقام طاب ثراه

يوم تبلي السرائر است امروز
هان! دو فوريتي است استيضاح

و اندرين بلبشوي هفت الهشت
از فلك آمد اين صدا ناگاه

تق کارت در آمد اي اخوي!
روزگارت سر آمد اي اخوي!

چند سالي هيل هپو كردي
و عده دادي عقب جلو كردي

ما گرفتار خط واحد و تو
مملكت را پر از دوو كردي

خط ما بي غرض در اشغال است
با موبايلت الوالو كردي

نان ما اندكي پنير نداشت
غاز غاز و پلوپلو كردي

هي سفرهاي خارجي رفتي
باي باي و هلو هلو كردي

با همان شيوهها كه مي داني
تندرو را ميانهرو كردي

تق كارت در آمد اي اخوي!
روزگارت سر آمد اي اخوي!

آنري گفت سن گوزل كيشي سن
سن ايناندون بو سوزلري ديه سن

گيلكي از ره آمد و فرمود
تي فدا جان مردم فومن

ناگهان اصفهاني آمد و گفت
دادا قربوني توتموم وطن

لاف زد بچه اي از آبادان
كا! فدا جفت چشم تو ريبن

كاكو شيراز شاچراغي گفت
اي فدوي آقو بچه هوي چلتن

بچه ناف سبزه ميدون گفت
آخه داشم! اينا دارن چي مي گن؟

تق كارت در آمد اي اخوي!
روزگارت سر آمد اي اخوي!

ناصر فيض (محمد سلمانى و ناصر فيض) در خرابي قم

ما كه كم را زياد مي گيريم
تنگ ها را گشاد مي گيريم

از گدايان آبرو مندديم
هر چه را هر كه داد مي گيريم

شعر در وصف باد مي سازيم
صله از كيقباد مي گيريم

درس روزي به كار مي آيد
كه مهم نيست، ياد مي گيريم

شهرداري اگر جواز نداد
به درك، از جهاد مي گيريم

ما تقاص خرابي قم را
از ويتنام و چاد مي گيريم

ناصر فيض (سيد ابراهيم نبوي و ناصر فيض) ديدنيها

چوبها را چماق مي بينم
دست هر کس پيچاق مي بينم

طوطي و مرغ عشق و ثمري را
همگي چون کلاغ مي بينم

به خيابان چو مي نهم پا را
عدهاي قلچماق مي بينم

پشت اين خلق لاغر و رنجور
عدهاي مرد چاق مي بينم

بس که دنبال خانه مي گردم
گنجه را هم اتاق مي بينم

هر الاغي به عر عري مشغول
گاو در حال ماغ مي بينم

ملخي را که روي ديوار است
ساقی سيم ساق مي بينم

طاقتم طاق شد از اين اوضاع
هر چه جفت است طاق مي بينم

صبحدم با خروس مرغي گفت
عاقبت را طلاق مي بينم

چشمم از دورها نمي بيند
آنچه را از قاباق مي بينم

صبح فحشي گران به من دادی
شب تو را توي باغ مي بينم

با موبايلت هر آنچه را گفتي
قابل استراق مي بينم

وقتي از شهر نور مي گذرم
همه را باجناق مي بينم

اتفاقاً چو نيك مي نگرم
همه را اتفاق مي بينم

ناصر فیض گریه کنیم

بنشین صاف و ساده گریه کنیم
مثل يك خانواده گریه کنیم

روي شن هاي آبدار و نمور
زیر پل هاي جاده گریه کنیم

گرچه آن قدرها هم آسان نیست
بنشین ایستاده گریه کنیم

چشم در چشم شاخه انگور
زیر تابوت باده گریه کنیم

زیر سوهان زندگی بنشین
مثل آهن براده گریه کنیم

گاه گاهی به یاد آن شاعر
که خیالی نزاده گریه کنیم

گریه مرد کار خوبی نیست
مثل يك مرد ماده گریه کنیم

همه انواع گریه را کردیم
بنشین صاف و ساده گریه کنیم

ناصر فیض زندگی

زندگی يك مسير طولاني است
زندگی گاه مثل سوسیس است

از قضا زندگی بدون غذا
مثل مرگ است، دشنه در دیس است

در همین کوچه‌های شهر شلوغ
گاه صغری یگم فرنگیس است

این هم از کشف‌های تازه ماست
بیت بعدی که تازه تأسیس است

کار شاگرد خواندن درس است
کار آموزگار تدریس است

ابرها را دوباره ترسانند
باز شلوار آسمان خیس است

این گدایان شهر ما به خدا
وضع‌شان بهتر از اوناسیس است

زلف هم‌خانواده گیسوست
مو هم از خانواده گیس است

این کهک هم حکایتی دارد
که در اطراف شهر پاریس است

کاش صغری یگم نمی‌دانست
پایتخت فرانسه سوئیس است

ناصر فیض قم – تهران

و در این هُرم گرم تابستان
شاعری می‌رود سوی تهران

جاده‌ای همصدای عطشانی
جاده‌ای هم سکوت قبرستان

جاده یعنی کویر، یعنی خشک
خشک یعنی زمین بی‌باران

جاده می‌رفت و پشت سر می‌ماند
زیر چرخ تداوم پیکان

و نسیمی مرا نمی‌فهمد
در نفس‌گیر حجم تابستان

زندگی گرچه هست زیبا، نیست
در مسیر کویر قم – تهران

ناصر فیض شعر گفتن هیاهو ندارد

پهلواني که بازو ندارد
موش هم ترسي از او ندارد

خوب استاد چشمک پراني است
حيف بي چاره ابرو ندارد

وه! چه موهاي صاف و تميزي
هيچ طاس اين همه مو ندارد

کله طاس و بي مويت اي دوست
هيچ ربطي به گيسو ندارد

با وجود شريف تو گاري
احتياجي به يابو ندارد

هي گشودي به خاکينه بستي
تخم مرغ اين همه بو ندارد

هيچ آبي بجز آب ليمو
مزه آب ليمو ندارد

اول کار من با تو گفتم
حيف از اين جا که پستو ندارد

کوچه ها پر شد از گند سقراط
شهر ما يك ارسطو ندارد

ما به قم نوفل لوشاتو داريم
حيف پاریس ابرقو ندارد؟

پشت آن بام گرم چه کاري است
برف روبي که پارو ندارد

پشت قزوین به روي تو خم شد
پيش تو سنگ پا رو ندارد

دوش با دوش گرمابه گفتم
این چه شهری است دارو ندارد

ناصر فیض (شهرام شکیبیا و ناصر فیض و پیام بهتاش) چرا نمی‌شود از ریش با تو صحبت کرد

چرا نمی‌شود از ریش با تو صحبت کرد
میان این همه درویش با تو صحبت کرد؟

تو ارتفاع حسابت همیشه تا پنج است
چگونه می‌شود از شیش با تو صحبت کرد؟

جواب شعر «پدر» را چه داده‌ای پسر
به شاعری که دمی پیش با تو صحبت کرد؟

من آن مسافر تاکسی نصیب خوشبختم
که از خزان به تجریش با تو صحبت کرد

شب تجسم باران ذوق یادت هست
که کودک غزل از جیش با تو صحبت کرد؟

تمام شعر تو را خواندم و نفهمیدم
که باید از چه و از چیش با تو صحبت کرد

تو آبروی سپور محله را بردی
دگر نباید از این پیش با تو صحبت کرد

ناصر فيض (شهرام شکیبا و ناصر فيض) جناب اعرابي

امير فن کتابت، جناب اعرابي
کشيد پاي دو استاذ را به خطه قم

دو اوستاد فهيم و دو مرد صاحب نام
کزين دو نام گرفتند کاقه مردم

يکي اش حضرت فيض و دو ديگرش فهلي
که نام وي بنگنجد به ظرف بيت سوم

«عجيب واقعه اي و غريب حادثه» نيست
به بيت بعدي اگر نامت آمده از دُم

«بيارعا» که تو باشي «ابيكشا» که منم
بهل که جان سخن آمده به بيت ششم

تو خود حديث مفصل بخوان از اين مهمل
مفاعلن فعلن يا ديريم دارام دودو دُم

ناصر فیض

شطحنوي

این شعر روز 71/3/1 توسط ابو الفضل پاشازاده، ناصر فیض، صادق رحمانی، مجتبی تونه‌ای، بدالله گودرزی، جواد صالحی و علی عبدالرضایی سروده شده است.

خانه‌ام در کوچه تقویم بود
درس ما تا اول تقسیم بود

ضرب در هفتاد کردم خویش را
بید بودم، باد کردم خویش را

ناگهان زانوي من آتش گرفت
یوسف ابروي من آتش گرفت

پشت باغي كفش‌هایم آب شد
تار گشتم کوچه‌ها مضراب شد

دستي آمد آسمان را نقب زد
سفره‌اي فرداي نان را نقب زد

زیر باران پشتک و وارو زدم
چادري در سایه تیهو زدم

دکمه‌هایم را به قلک دوختم
زیپ‌ها را در چکاوک دوختم

چشم‌هایم در عروسک می‌وزید
مردی از آن سوی عینک می‌وزید

هر درختي مثل اقیانوس بود
ریشه‌ام در عهد دقیانوس بود

کوچه‌ها لبریز بود از بند کفش
گوش من پر بود از جیغ بنفش

یک کلنگ از آسمان افتاده بود
ناگهان در ناگهان افتاده بود

پشت انگشتان من بندي نبود
روي دستت هيچ لبخندي نبود

در غبار نوش و نيشت گم شدم
عاقبت اسطوره كژدم شدم

من صدا را از سبد آموختم
عشق خوبان را چه بد آموختم

گم شدم در كوچه‌سار سايه‌ها
مردم اي همسايه‌ها همسايه‌ها

ماه باز افتاده در اعماق چاه
آه از اين ماه پلشت اشتباه

آسمان امروز بي‌كار است حيف
دست من در جيب شلوار است حيف

جيب من آميزه شرم و صداست
جيب مفهوم گدايي بي‌حياست

مي‌روم با آب صحبت مي‌كنم
من به يك سنگك قناعت مي‌كنم

در غروب نردبان، دزدي بد است
بامدادان نردبان دزدي بد است

من تو را يك روز پرچم مي‌كنم
عاقبت روي تو را كم مي‌كنم

من غزل مي‌بافم از ميخ و طناب
ايها الاصحاب شعر ناب ناب

شعر يعني گفتگوي ني‌لبك
در ميان گريه‌هاي بي‌نمك

بعضي از اين شاعران تكرر ي‌اند
ضربه‌هاي ساعت ديوار ي‌اند

من غزل را با ترازو می‌کشم
شعر را با زور و بازو می‌کشم

من گناهم قابل قایل نیست
جراتم هم سنگ اسماعیل نیست

باز کن در را که تنها مانده‌ام
سال‌ها بر روی یک پا مانده‌ام

تا تو رفتی پای من پرواز کرد
یک عصا موسی شد و اعجاز کرد

از یکستان نگاهم کور شد
شهر باکو لانه زنبور شد

کوچه‌ها رگ‌های بن‌بست من‌اند
مثل نیض شهر در دست من‌اند

در خیابان بانگ یاهو می‌زنند
جیب را مانند آهو می‌زنند

من تو را با اسب‌ها زین کرده‌ام
من تو را شب‌دیز تعیین کرده‌ام

با مترسک‌ها نگهبان بوده‌ام
من کلاغم، روزی انسان بوده‌ام

دکترای مهربانی داشتم
دوستانی بس روانی داشتم

کودکم آواره درویش بود
درد من همسایه تشویش بود

من به سرخی باز عادت می‌کنم
حال قرمز را رعایت می‌کنم

اطلاعاتم از این‌ها بیش نیست
شاعر آدینه شعراندیش نیست

من به دست خویش اردنگی زدم
جامی از کیهان فرهنگی زدم

ما رسالت را نمی‌دانیم چیست
استراحت را نمی‌دانیم چیست

آنقدر سوپ چکاوک خورده‌ام
آبروی آش جو را برده‌ام

بند کفش کوچه را جاروکنان
با مترسک صحبت از پاروکنان

پرچم احساس را افراشتم
حس سبزی در خیابان کاشتم

درد من مثل آقایی سرخ بود
نیمی از من سبز و باقی سرخ بود

ناز شست عاشقان مال من است
آرزوها حسرت کار من است

من به گل عادت ندارم بیش از این
گفته بودم یک صداقت بیش از این

چون به پویک اعتقاد آورده‌ام
من همان احساس باد آورده‌ام

گاه روی سینه‌ام گل می‌زنم
روی شط چشم تو پُل می‌زنم

گل هزاران سال با من بوده است
آسمان آلوده آلوده است

می‌گذشتم از کنار خانه‌ای
کاشتم پشت اتاقی دانه‌ای

تیر برقی در خیابان سبز شد
سفره‌ای در کشور نان سبز شد

کشور نان برج و بارویی نداشت
برف می‌بارید و پارویی نداشت

هر که پارو داشت برفش بیش بود
ساکن محدوده تجریش بود

زیر ابروی زمین چشم هواست
آذرخش آینه خشم هواست

خلسه‌ها در جلسه‌ها ول می‌شوند
گامگاهی آب‌ها گل می‌شوند

در دل تاریخ‌ها جاری شدیم
منقل و وافور قاجاری شدیم

پشت شلوار قرون پایي نبود
یعنی آن‌جا غیر دمپایی نبود

من تو را در کوچه‌ها آموختم
در شب آلوچه‌ها آموختم

کوچه‌هایم رنگ جنگل می‌گرفت
دست‌هایم بوی انگل می‌گرفت

در شراب گل معلق می‌زدم
تکیه بر کاخ خورنق می‌زدم

يك نفر در دست من پا می‌گرفت
آسمان در جیب من جا می‌گرفت

يك نفر آمد به حرفم گوش کرد
آخرین فانوس را خاموش کرد

من سماع خویش را با دف زدم
هیچ کس آن‌جا نبود و کف زدم

من تو را با نی‌لبک بو کرده‌ام
دست طنبور تو را رو کرده‌ام

کرم‌ها را در هوارگ می‌زدم
گرچه را بر گردن سگ می‌زدم

زندگی در چشم‌هایم گر گرفت
اسب‌ها را جذب آخور گرفت

اسب من در خلسه اصطبل بود
قاطر آمد که بارش طبل بود

من حسام‌الدین زرکوبی شدم
آهنین بودم ولی چوبی شدم

آب‌ها از شیشه‌ام بالا نرفت
حرمت اندیشه‌ام بالا نرفت

شیشه گفتم کوزه‌ام آمد به یاد
قسمت یکروزه‌ام آمد به یاد

دست بردار از دلم ای مثنوی
ای صدای رقصناک مولوی

این مثنوی در تاریخ 71/3/7 توسط ناصر فیض و یکی از آن شاعران اولیه به شکل زیر ادامه یافت .

سوزن اندیشه‌ها را نخ کنید
العطش، فکری برای یخ کنید

از همان یخ‌ها که در هیمالیاست
گوشه‌ای از نقشه جغرافیاست

در تجلی‌گاه مطبخ سوختم
در لهیب آتش یخ سوختم

ناگهان چرخ زدم هندو شدم
شاعر گاو و سگ و یابو شدم

دست‌هایم در قناری گم شدند
استخوان‌هایم همه هیزم شدند

هر چه هیزم داشتم نمناک بود
در فضولستان من ادراک بود

کفش‌هایم در سفر بو می‌گرفت
کانت‌هایم را ارسطو می‌گرفت

در بساطم هر زمان هر چیز بود
چشم بسطامم پر از تیریز بود

من تبرزینم پر از درویش بود
برگ سبزم در حصار ریش بود

در کنار خویش زانو می‌زدم
داخل کشکول یا هو می‌زدم

هفت خاور کانت لازم داشتم
یک بغل سوشیانت لازم داشتم

خلسه در کشکول من اطراق کرد
برگ سبزی را به من ارفاق کرد

نشئه یعنی یک سبد گاه و علف
از سر شب تا سحر طغیان کف

نشئه یعنی شطح یعنی حرف مفت
نشئه یعنی شاعری گردن کلفت

نشئه یعنی دف زدن در زیر آب
نشئه یعنی پل زدن روی سراب

نشئه آدم را به کیوان می‌برد
کاسه‌ها را توی لیوان می‌برد

نشئه گاهی اسب را خر می‌کند
خرمگس‌ها را کبوتر می‌کند

من شبی از روزها شاعر شدم
اول کار غزل آخر شدم

يك غزل را تا عراقي پل زدم
اتفاقي، اتفاقي پل زدم

سبك اشعارم اگر هندي نبود
از مضامين راولپنڊي نبود

مي‌گذشتم از کنار شطحيات
شطح مي‌خوردم در آغوش قنات

من به رستم تا ارادت داشتم
گاه با تهمينه صحبت داشتم

بعد از آن چندي به باد آويختم
رستم را از شغاد آويختم

ناگهان اسفنديار آمد پديد
آهو استاد و نگه کرد و رميد

در من آهنگ نكيسا مي‌وزيد
آن طرف طوفان بودا مي‌وزيد

من خودم ديدم عسل زنبور شد
ناگهان همسايه‌ام انگور شد

تا شما از روبه‌رو مي‌آمديد
يك عسل آمد گويم را گزيد

آسمان در آسمان احساس من
مُرد در آغوش عطر ياس من

عطر ياسم بوي مريم مي‌گرفت
گندم من بوي آدم مي‌گرفت

ناگهان آدم شدم هابيل مُرد
حق فرزند مرا قابيل خورد

بعضي از اين گربه‌ها قابيلي‌اند
موشه‌اين‌اند اسر ائيلي‌اند

بعضي از اين شاعران تاريخي اند
از هواداران خط ميخي اند

گاه بعضي شاعران نالوطي اند
از غزل سازان سبك طوطي اند

خاله ام در كوچه آگاهي است
نام دختر خاله من ماهي است

شعر من در سبك عزرائيل نيست
راستي در شعر من كج بيل نيست

گاه با يك بيت بايد حال كرد
گاه بايد شاعري را چال كرد

شعر يعني بي ترزو اختلاف
شعر يعني درهاي در اوج قاف

شعر يعني يك نگاه از پشت پلك
شعر يعني خانه اي آن سوي ملك

فرق شاعر گاه با يك دسته بيل
اختلاف برج ايفل هست و فيل

شعر من از كوچه زن مي گذشت
خواجه اي آن جا سترون مي گذشت

«ناگهان بانگي بر آمد خواجه مُرد»
يك تماشاچي کنار باجه مُرد

روزگاري سعدي از من مي گريخت
شعر من از كوچه زن مي گريخت

بعد از آن يك جام از جامي زدم
پشت پا بر بام ناكامي زدم

تا خريداران تحمل داشتند
شاعران اشعار بنجل داشتند

من دماغم مدتي ناصاف بود
طرح غضروفينه از قاف بود

چشم‌هايم تا شب فانوس رفت
دست من تا جيب جالينوس رفت

ناگهان گاليله دستم را گرفت
بندي از انگشت شستم را گرفت

بعد از آن دستم شکست از بس کشيد
دست ما را بست و پيش و پس کشيد

او اگر دست مرا ول کرده بود
تخم مرغ بخت من دوزرده بود

اهل اقليدیم اقليدس کجاست؟
وان حمام ارشميدس کجاست؟

بي‌نهايت مال فيثاغورث است
صفرها آینده طهمورث است

ما که از نسل چكاوك نيستيم
از تيار غاز و اردك نيستيم

من به جاي «ب»، «الف» خواهم نوشت
واژه‌ها را مختلف خواهم نوشت

دست‌هاي صورتي! رنگم كنيد
آه اي آئينه‌ها سنگم كنيد!

بند شلوار مرا و امي‌کنند
خويش را در من تماشا مي‌کنند

مثل يك ويرانه متروكم رفيق
من به هر آنچه مشكوكم رفيق

ول كنيد افسار اشعار مرا
قاطران بخت و تکرار مرا

روزي اين جا يك چكاوك مرده بود
يك عروسك توي قلك مرده بود

صبح آن شب ناگهان شاعر شدم
من کنار ناودان شاعر شدم

اطلاعاتم ولي كافي نبود
رشته‌ام زيرا كه جغرافي نبود

هر چه گفتم قصه تاريخ بود
ضربه پتک و هبوط ميخ بود

زخمه وقتي بند انگشت من است
بعد از اين تکليف تارم روشن است

استکان پيمانه خورشيد نيست
برگ مو مانند برگ بيد نيست

علیرضا عالی پیام راز مگو

در زمانی که نمی‌گویم کی
در زمانی که نمی‌باید گفت
مردکی را که نباید نامش فاش شود
من دیدم
او به من گفت پیامی که ...
نمی‌گویم چیست
چون ز افشای سخن معذورم
پاسخش دادم،
لیک
پاسخم بود به «کلی سری»
او جوابم را داد
باز پاسخ دادم
پاسخ محکم و دندان شکنی
او سپس گفت: «چطور؟»
من به او گفتم
«مردک به تو چه!»
اینک از جمع شما،
معذرت می‌خواهم
تا نرنجید از من
چون ز افشای سخن، معذورم

علیرضا عالی پیام آزادی

در فصل خزان و در هوای سردی
رفتم به خیابان و خیابان گردی

از جاده قدیم و پیچ شمران
پیچیدم و آمدم به سوی میدان

میدان بزرگ بیست و چار اسفند
آنجا که هم اینک انقلابش نامند

پر مشغله پر ولوله پر غوغا بود
صد معرکه هر گوشه آن برپا بود

آن سوی بساط باقالی بود و لبو
این سوی بخار آتش رشته که نگو

مردی کوپن باطله میخواست زمن
قند و شکر و برنج و مرغ و روغن

مرد دگری زیر لبی گفت: عرق
پاسور و نوار و عکس سکسی و ورق!

آهنگ ابی که از گوگوش میخونه
تصویر جدید سیلور استالونه!

اینور دوسه تا کارگر افغانی
تو کوک یه تیگه دختر مامانی

یک بچه مزلف رپی آنسو تر
میخواست شماره تلفن از دختر

جمعیت بی کار و خلاف و بی عار
نیمی همه نشئه نیم باقیش خمار

سلمانی دوره گرد و شوهر تاکسی
حمال و سوپور و پاسبان و واکسی

سیراب فروش و قهوچي و رمال
معتاد و فروشنده ارز و دلال

بي کار، عمله، مال خر و پانداز
کار چاق کن و دزد و جیب بر و کفتر باز

انبوه گدایان شل و تاس و چلاق
ظاهر کر و کور و لنگ، باطن قبراق

ناگاه شنیدم از کسی فریادي
کو آزادي؟ بیا بیا آزادي!

فریاد همی کشید تا داشت نفس
آزادي و آزادي و آزادي و بس

ترسي به ستون فقراتم آویخت
مو بر بدنم سیخ شد و قلبم ریخت

گفتم که بود این که چنین بي باک است؟
دریا دل و فاتح و گریبان چاک است

لوطي و شجاع و پهلوان و مَشْتِي
یادآور میرزاي دلیر رشتي

این مرد کزو شجاع تر مردی نیست
بي شك ز تبار فرخی یزدي است

سردسته حزب هندی مسلم جاه
یا لیدر پارت حزب آزادیخواه

شاید پسر نبیره بن بلاست
یا سایه همکلاسي ماندلاست

تندیس بزرگ سالوادور آلنده
ژ اندارك زمان ماست یا آینده

سردار بزرگ لشکر نادرشاست؟
نه، او پسر جمیله بوپاشاست

نامش جوزف و شهره به گاریبالدیست؟
پاتریس لومومبا و مهاتما گاندیست

یک تکه جواهری چو لعل نهرو
برخواسته از فرانسه چون میرابو

یا ممدلی جناح و یا چگواراست
مارتین لوترکینگ، الیان زاپاتااست

لینکلن که آبراهام ورا می گفتند
یا بابی ساندرز، قهرمان ایرلند

همشهری اسپارتاکوس یونانی
زار ممد دلواری تنگستانی

او شیخ محمد خیابانی نیست؟
عزالدین قسام نباشد، پس کیست؟

این مرد که گشته واله آزادی
اهل چه دیار است و کدام آبادی؟

گفتند که او اهل همین آبادی است
راننده خط انقلاب - آزادی است

تا پاسخ دخل و خرج خود را گوید
خود می درد و مسافری می جوید

هالو بده صد تومن به خیر و شادی
بشتاب ز انقلاب تا آزادی

علیرضا عالی پیام حاضر جوابی

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
تو پیدا کن شراب کهنه‌اش را ساغرش با من

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
مهیا کن دلی عاشق، جواب لشکرش با من

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
شراب ارغوانی جو گلاب قمصرش با من

چو در دست تو رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که رنگ چار مضراب از تو رقص بندرش با من

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
که کشف روی او با تو نظر بر منظرش با من

یکی از عقل می‌لافت یکی طامات می‌بافت
خدایی ادعا داری اگر، پیغمبرش با من

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
در میخانه را و اکن بهشت و کوثرش با من

سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
اگر شیراز شد شد، ورنه جای دیگرش با من

بیا حافظ حوالت ده جسارت‌های هالو را
به موی یار شیرازی جواب مادرش با من

علیرضا عالی پیام جنگ جهانی سوم

شبی رنجیده خاطر شد زمن یار
نثارم کرد نامربوط بسیار

که من شایسته شاهنشاهانم
نه مثل تو گدای کوچه بازار

کسی مثل سزار امپراطور
و یا سلطان ایرانی خشایار

مرا بهرام و کیکاووس لایق
جم و خاقان و اسکندر سزاوار

اسیر خال من جمشید و بیژن
تزار روس در مویم گرفتار

اگر بودم زمان خسرو پرویز
کجا می‌گشت شیرین را خریدار

اگر با من اتللو آشنا بود
کجا دزدمونا می‌شد و را یار

اگر قیصر مرا می‌یافت، می‌کرد
خراج ملک خود را بر من ایثار

مرا می‌دید اگر شاه بخارا
خودش را روز و شب می‌گشت صدبار

کجا بودی ببینی می‌شدم من
زن عقده نادر شاه افشار

کلات نادری مهریه‌ام بود
مرا پشت قباله دشت زنگار

زمن می‌کرد فوری خواستگاری
نشانی داشت از محمود سردار

به راضي كردن من شاه عباس
چهل بار شتر مسكوك دينار

مرا گر ناصرالدين شاه مي جست
بر ايش سوگلي بودم به دربار

مرا مي برد با خود چين و ماچين
بدون اشك امير قوم تاتار

بله تيمور لنگ از عشق رويم
پياده مي دويد از ري به خوانسار

به او گفتم همه شاهان فدائيت
به جز آقا محمد خان قاجار

در آن تاريخ كاندر جزوه توست
شده عاشق روي عاشق تل انبار

همان بهتر در اين دور و زمانه
شه و شاهي بر افتاده به ناچار

وگر نه جنگ هفتاد و دو ملت
بيا مي گشت و مي شد كشت و كشتار

براي سومين جنگ جهاني
بود كافي قر و قمبيل سركار

علیرضا عالی پیام گفتم گفت با حافظ

نیمه شب پریشب گشتم دچار کابوس
دیدم به خواب حافظ توی صف اتوبوس

گفتم سلام حافظ، گفتا عليك جانم
گفتم کجا روی؟ گفت و الله خود ندانم

گفتم بگیر فالی، گفتا نمانده حالی
گفتم چگونه‌ای؟ گفت در بند بی‌خیالی

گفتم که تازه تازه شعر و غزل چه داری
گفتا که می‌سرایم شعر سپید باری

گفتم ز دولت عشق؟ گفتا که کودتا شد
گفتم رقیب؟ گفتا بدبخت کله پا شد

گفتم کجاست لیلی، مشغول دلربایی؟
گفتا شده ستاره در فیلم سینمایی

گفتم بگو ز خالش آن خال آتش افروز
گفتا عمل نموده دیروز یا پریروز

گفتم بگو ز مویش گفتا که میش نموده
گفتم بگو ز یارش گفتا ویش نموده

گفتم چرا، چگونه؟ عاقل شده است مجنون؟
گفتا شدید گشته معتاد گرد و افیون

گفتم کجاست جمشید؟ جام جهان نمایش؟
گفتا خریده قسطنطنیه تلویزیون بجایش

گفتم بگو ز ساقی حالا شده چکاره؟
گفتا شد دست منشی در توی یک اداره

گفتم بگو ز زاهد آن رهنمای منزل
گفتا که دست خود را بردار از سر دل

گفتم ز ساریان گو با کاروان غم‌ها
گفتا آژانس دارد با تور دور دنیا

گفتم بکن ز محمل یا از کجاوه یادی
گفتا پژو، دوو، بنز یا گلف نوک مدادی

گفتم که قاصدت کو آن باد صبح شرقی؟
گفتا که جای خود را داده به فاکس برقی

گفتم بیا ز هدهد جوییم راه چاره
گفتا به جای هدهد دیش است و ماهواره

گفتم سلام ما را باد صبا کجا برد؟
گفتا به پست داده، آورد یا نیارود؟

گفتم بگو ز مشک آهوی دشت زنگی
گفتا که ادکلن شد در شیشه‌های رنگی

گفتم سراغ داری میخانه‌ای حسابی
گفت آنچه بود از دم گشته چلوکبابی

گفتم بیا دوتایی لب‌تر کنیم پنهان
گفتا نمی‌هراسی از چوب پاسبانان

گفتم شراب نابی تو دست و پات داری؟
گفتا که جاش دارم و افور با نگاری

گفتم بلند بوده موی تو آن زمان‌ها
گفتا به حبس بودم از ته زدند آن‌ها

گفتم شما و زندان؟! حافظ ما رو گرفتی؟
گفتا ندیده بودم هالو به این خرفتی

علیرضا عالی پیام از گلستان من نغن ورقي

خواب دیدم شیخ سعدي آمده روي زمین
صد گره بر ابروان، چین و شکن‌ها بر جبین

ایستاده در صف مرغ و کوپن را می‌فروخت
ناسزا می‌گفت باري بر زمان و بر زمین

گفتمش چوني برادر؟ باغ شیرازت چه شد؟
گفت داري يك اتاق ارزان و مستأجر نشین؟

گفتم آیا هیچ اوضاعی چنین را دیده‌ای
در عراق و هند و شامات و حلب، یا روم و چین؟

اشک از دیده فشانده و خون دل را قورت داد
آه جانسوزي کشید و گفت با لحن حزین

«زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار»
در خیال کس نیامد کان چنان گردد چنین

رفته بودم تا گلستان را کنم تجدید چاپ
گفت با من يك جوان هیجده ساله سنین

اولاً در سیرت شاهان چرا گفتمی سخن؟
ثانیاً عشق و جوانی چیست ای پیر لعین

باب درویشان ببند و باب تسلیم و رضا
یا قناعت یا تواضع یا توکل را گزین

گفتمش آهسته: ای سعدي سواري پیش کش
همچو «هالو» خویش را محکم بنه بر قاچ زین

ابو الفضل زرویی نصر آباد آثار باستانی!

«دوتا کفتر»

نشسته اند روی شاخه سدر کهنسالی...»
مهدی اخوان ثالث

من و «زیور»

- که باشد بنده را همخانه و همسر -
نشسته ایم توی خانه زیبایی با حالی
و دیگ «آش جو» مان بر سر بار است
و ما را استکانی چای در کار است
و رنج و عذاب و غصّه در این خانه متروک است غم
خلاصه، لبّ مطلب، از قضا، آن سان که می بینی،
حسابی کیفمان کوک است!
اگر زیور به من گوید که: «ملاجان!»
جوابش می دهم با مهربانی: «جان ملاجان!
من از تو نگسلم تا هست جانی در بدن، پیوند
به جان هشت سر فرزندمان سوگند...!»

- بیا نزدیک، ملاجان!

ز پشت پنجره، بنگر خیابان را
بفرما کیست این مردی که می آید؟
- کدامین مرد، زیور جان؟!
- همان مردی که رنگ مرکبش زرد است
همان مردی که شاد و خرم و مسرور
بر امان دست می جنباند از آن دور...!
- بلی می بینمش، اما نمی دانم که نامش چیست.
گمان دارم که او بی توش مردی، راه گم کرده است
و شاید باد دیشب، جانب این سمتش آورده است!
- ببین ملا! عجبی خوشحال و شگول است!
و خورجینش از این جایی که می بینم پر از پول است
گمانم بخت گم گردیده ما باشد این موجود فرخ فال
به قول یقنعلی بقال:
«بر آمد عاقبت خورشید اقبال از پس دیفال!»
- عیال نازنینم، اندکی خاموش
همای بخت و اقبال تو، دارد می تکاند پاچه هایش را!
و دارد می نماید سینه اش را صاف

بیا بشنو، ببین دارد چه می‌گوید :

- هلا، ای شهروندانی که بی‌تزویر و بی‌ترفند
شکفته روی لب‌هاتان زشادی، غنچه لبخند
منم، من، شهردار یمرد گلدانمند
منم مرد عوارض گیر خودیاری ستاننده
منم، من، خانه‌های بی‌مجوز را، بنا، از بیخ و بن کنده!
منم بیچارگان را درد بی‌درمان!
منم چونین...، منم چونان!

دو روزی رفته از آن روز ...

من و زیور
نشسته‌ایم، زیر سایه کاج کهنسالی!
و آنک بچه‌ها مان نیز
به بازی، داخل ویرانه‌های خانه مشغولند
و من قدری بداحوالم
دل‌م آن‌سان که می‌بینی، دچار رنج و بی‌صبری است
و چشمانم، کمی تا قسمتی ابری است!
دگر زیور نمی‌گوید که: «ملاجان!»
و من دیگر نمی‌گویم: «بفرما، جان ملاجان!»
چرا؟ چون خانه‌مان یادآور ویرانه‌های «آتن» و «بلخ» است
و ما اوقاتمان تلخ است!

ابوالفضل زرویی نصرآباد احساس!

نظم می‌دادم کوپن‌های رفیقی را دقیق
چون که باشد نظم اندر کارها و سواس من

ناگهان آمد کوپن‌ها را ز من قاپید و گفت:
«این قدر بازی نکن ای دوست، با «احساس» من!»

ابو الفضل زرویی نصر آباد تُپق!

ز حال و روز رفیقی سؤال کردم، گفت :
«مُراد، شکر خدا، حاصل است و هستم شاد»

برای عرض هنر، بچهایش تُپق زد و گفت :
«فَلْکَ به مردم نادان دهد زمام مُراد»!

ابو الفضل زرویی نصر آباد یک لشکر گدا!

می‌رود از هر طرف رقصان و با لنگر گدا
از دو سویت می‌رود، این‌ور گدا، آن‌ور گدا!

گر دهی کمتر ز ده تومان حسابت می‌رسد
می‌کند گردن کلفتی، می‌کشد خنجر گدا!

با صدای دلخراش ضجه مویه می‌کند
راستی در ضجه مویه می‌کند محشر گدا!

لعن و نفرین می‌کند گر قلب او را بشکنی
می‌کند محرومت از سرچشمه کوثر گدا!

بر تو می‌چسبد مثال مرد مؤمن بر ضریح
گر بگویی من ندارم، کی کند باور گدا؟!!

هست دایم باخبر از قیمت ارز و طلا
داند از هر شخص دیگر نرخ را بهتر گدا!

گر روی در خانه‌اش، اطراف شمران یا ونک
دست‌کم دارد سه تا منشی، و یک نوکر گدا!

در صف بنزین اگر با او بد اخلاقی کنی
می‌کند لاستیک ماشین تو را پنجر گدا!

گر گدایان را برای پول در یک صف کنی
صف کشد از شرق ری تا غرب بابل‌سر گدا!

بهر خار انیدن ران گر بری دستی به جیب
با هیاهو می‌رسند از راه، یک لشکر گدا!

خودکفا شد از گدا این شهر و من دارم یقین
می‌شود تا سال دیگر صادر از کشور گدا!

بهاءالدین خرمشاهی
دو رباعی به عنوان مستوره از مجموعه سر به سر با خیام

(1)

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
بگذاشت به بانک رهنی و وام گرفت

آن‌گاه بساخت روی آن یک طبقه
آن را به اجاره داد و آرام گرفت

(2)

هرگز دل من ز علم محروم نشد
گفتم به اکابر بروم روم نشد

بگشوده کتاب، یا که خوابم بگرفت
یا ترجمه سخت بود و مفهوم نشد

بهاء‌الدین خرمشاهی غزل یک بی‌تی

آن پادشاه خوبان آن دلبر ترسای
تنها شد و تنها شد داد از غم تنهایی

بهاء‌الدین خرمشاهی درباره رئیس کمیسیون سلب آسایش

ای همسر باوفای خوبم
این همسر تو بهانه‌گیر است

زیر سر او بلند گشته است
در ظاهر اگر چه سر به زیر است

گه گوید گربه‌مان خمار است
گه گوید بربری خمیر است

هرگز نشوی رمیده از او
تو پادشهی و او اسیر است

گویم به ستایش تو یک بیت
از آن همه در که در ضمیر است :

هر چند که گربه تو خوشخوست
اخلاق سگ تو بی‌نظیر است

بهاء‌الدین خر مشاهی مرض کامپیوتری

خانم آلامدی از همسرش بیزار شد
رفت سوی دادگاه و وارد پیکار شد

او تقاضای طلاق داد در یک دادخواست
در پی این کار از هر کار خود بی‌کار شد

او ز دست شوهر و از کامپیوتر بازی‌اش
زندگانی تلخ در کامش چو زهر مار شد

گفت او از صبح تا شب دادم‌دازي کند
ای مسلمانان دهید انصاف این هم کار شد

گفت قاضی این هنر باشد نه عیب اندیشه کن
می‌توانم گفت او از بخت برخوردار شد

گفت قاضی ترک انفاق است عیب همسرت؟
گفت نه عیب دگر دارد که کارم زار شد

گفت او دست یزن دارد خدا ناخواسته؟
زن جواب نفی داد و گفتگو تکرار شد

گفت قاضی پس چه باشد عیب آن برگشته بخت؟
گفت زن نتوان در این‌جا وارد اسرار شد

گفت قاضی لاحیا فی الشرع بانوی عزیز
گفتگویشان در بیان مدعا بسیار شد

گفت قاضی از چه وقتی سرد شد بین شما؟
گفت از وقتی که سخت‌افزار نرم‌افزار شد

بهاء‌الدین خرمشاهی دادگاه خانواده

زنی از شوهر لوطی‌وش خود
سخت در تاب و تعب افتاده است

معترض گذشته به عدلیه و گفت
دلم از طنز و طرب افتاده است

قاضی رند ز حالش پرسید
از چه با شوهره چپ افتاده است

گفت بی‌پرده بگو مشکل خویش
شویت از تاب و زتب افتاده است؟

گفت زن مشکل اصلی این است :
«دادگاهم» به «عقب» افتاده است

بهاء‌الدین خرمشاهی اقتصاد به زبان ساده

سخن ز کسبِ کساد و رکودِ مهلك بود
که می‌رود که کند اقتصاد را ویران

سخن ز خامی این جاهل و جوان‌ها بود
و نیز پختگی و کاردانی پیران

و بنده از سر تصدیق این چنین گفتم :
هر آن معامله خوابیده است در ایران

بهاء‌الدین خرمشاهی آزادی بیان

مردی زبسکه آش و نخود - لوبیا تخید
بادی گرفت در دلش و درد معده خاست

بی اختیار شرطه‌ای از وی برون جهید
شد خیط و نیمه‌کاره ز حضار عذر خواست

رندانه داد پاسخ او مرد میزبان :
آزادی بیان شما افتخار ماست

بهاء‌الدین خر مشاهی بچه عبید

در خطه طنز خیز قزوین گویند سه تن پیمبرانند
گویند عبید و دهخدا نیز خرم شده مزه می‌پراندند

این شعر روان من روانی است هر چند که خلق منکرانند
در طنز سه چار تن تکاور توسن صفت و لگد پرانند

یک عده به شعر صد تا یک غاز عمریست که غاز می‌چرانند
یک عده دلاورند در طنز یک عده، به عکس دلبرانند

یک عده که طنز می‌شناسند از ما و ز بنده بهترانند
بنشسته به زیر پای بنده بعد از یقه، سینه می‌درانند

گویند تو بچه عبیدی یک عده ز نسل دیگرانند
گویند تو مثل دهخدایی یا رب که به من بیاورانند

یک عده ز ترس دین و ایمان با بنده و طنز سرگرانند
گویند ز خیر طنز بگذر کاهلش همگی سبک سرانند

یک عده چو بنده حرف نشنو از شدت مصلحت کرانند
از عقل مرخصی گرفته از نام و ز ننگ برکرانند

این یک دو سه مشتری ما را با این دو سه حرف می‌پراندند
یک عده به عکس چون گل آقا در راهم دام گسترانند

یا چون نبوی و همچو عمران مانند ز رویی و برآنند
ما را به هزار طرز و ترفند خواهند به پیشتر برانند

ما عاشق مردمیم و امید دل داده خویش را نرانند
مردم به عیار سنجی طنز بس بی طرفانه داورانند

تا باخترا صدای ما رفت یک عده به فکر خاورانند
دل داده طنز دهخدایی از قزوین تا نیاورانند

بهاء‌الدین خر مشاهي در غم معتاد کیست؟

يك پند ظريف و حكمت آموز
مي‌گويم اگر به كار بندند

رفته است به جلد شير، دولت
ملت همه هم علاقه‌مندند

عمریست به قلم‌و‌قلمع تریاک
کوشند و به عهد پای‌بندند

بستند تمام مرز شرقي
با توپ و تفنگ و فند و ترفند

هر رخنه که بود رفع کردند
غافل نه ز رود هیرمندند

القصة به ضرب مین و مأمور
گویا کلك مواد کنندند

هر مرز وليک درز دارد
و آنکه همه ارز می‌پسندند

اندر طرفین طالبانند
مطلوب همنند و اهل پیوند

از سوي دگر نهادهايي
غافل ز خود و عيال و فرزندان

معتاد ستیز بی‌امانند
نه اهل رشا و نه زدوبند

گریند به حال هر چه معتاد
مردم به تلاششان بخندند

با سوزن خویش قصد دارند
تونل بزندان در دماوند

یا قصه مشت هست و سندان
کاین نیست طریقه پدافند

در فکر علاج خلق معتاد
دولت نه که بل قاچاقچیانند

کاهند عیار جنس هر روز
بی آن که رسد به خلق، آفند

بعد از دو سه سال هر چه معتاد
سالم بشوند و خوب و خُرسند

کیومرث صابری فومنی منظومه انگشتانه

«در حاشیه شکستن انگشت وزیر ارشاد (و سخنگوی دولت پاسخگو!) در روز جمعه
1377/6/13 که عده‌ای گویند آنچه شکست انگشت سبّابه!

بر طبق نوشته جراید با تیتز درشت و خوش قواره:
یوم‌الجمعه، وزیر ارشاد در خارج منزل و اداره

می‌رفت که ناگهان رسیدند يك عده پیاده و سواره
برزخ به مثال برج معروف با توپ و تشر چنان شراره

در باب تساهل و تسامح پرسنده به لفظ یا اشاره
يك عده در اعتراض جدّا يك عده ز دور در نظاره

جمعی به وساطت و دخالت يك جمع دگر به فکر چاره
(مأمور نبود، یا اگر بود می‌کرد به گوشه استخاره!)

هنگام سؤال و بحث و پرخاش آقای وزیر چندکاره
می‌داد جوابشان به نرمی با روی گشاده، چند باره

می‌گفت یکی: «مهاجرانی ماه است، و بلکه هم ستاره!»
در پاسخ او یکی دگر گفت محکم به مثال سنگ خاره:

«ای عامل غرب، ای فلانی! ای ابن فلان جیره خواره»
از جمع مهاجمان کسی گفت: «خاموش! خودش جواب داره!»

از بین موافقان صدایی افزود: «کسی نمی‌گذاره!»
يك شخص «مخافق!» از وسط گفت: «باید که دلیل هم بیاره!»

آقای وزیر، گرم پاسخ ناگه دو سه دست از کناره
آمد به میان و شد قاراشمیش چون سیل ز بارش بهاره

مشت و لگد و سقلمه بارید چندین یقه نیز گشت پاره
در آخر گفتمان! به يك آن (در فاصله نخیر و آره)

بر طبق شواهد و مدارك از روی قرائن و اماره
انگشت اشاره‌اش شکستند «العاقل یکفیه الاشاره»!

کیومرث صابری فومنی

مثنوی معنوی!

داستان آن شیخ کی نفت داشت و آن ابرقدرت کی ناو داشت و حکایت شیخ و نفت و ناو و گاو و بقیه قضایا...!!

آن یکی ناوی به کشتی در نشست
گفت با شیخ کویت آن خودپرست

هیچ دیدی «مین» به دریا گفت لا!
گفت پس شد نصف نفتت بر فنا

گر بریزی نفت را در کوزه‌ای
چند ارزد؟ قیمت خربوزه‌ای

نفتکش باید که تا نفتت برد
آن هم از بخت بدت موشک خورد

نفت ارزان از شما پرچم ز ما
ناوگان از ما و کشتی از شما

از تو نفت و چفیه و تحت الحنک
بمب از ریگان و از تاجر لچک

ببیرق از یانکی ز تاجر روسری
از امیران کله، از ما، توسری

نوکر ما باش تو بی‌واهمه
ما تو را چوپان و تو ما را رمه

تو ندیدی «مین» به کشتی چون کند
جر دهد، سوراخ کند، داغون کند

موشک ایران که پر در دسرست
دیگرست و «مین» غیبی دیگر است

ناگهان دیدی ز دستت نفت رفت
نفت خود را تو مده از دست موقت

(مَقْت گفتم، نیت من بوده مُقْت
مولوي هم این چنین شعري نگفت!)

«قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من»

دلشکسته گشت آن شیخ کویت
لنگ شد او را در این دعوا کمیت

تا که از میدان گریزد روبهک
رفت زیر بیرق و زیر لچک

کرد بر تن او لباس نوکری
خواند یانکی توی دریا گرگری

«من نمی ترسم ز «مین» و فشفشه
من چنان فیل و تو مانند پشه

ناو از ما، گاو از ما ای فتی
بود خالی جای تو در جمع ما

تعال ، Welcome خوب کردی آمدی،
با منی از «مین» و موشک بی خیال»

این بگفت و راند کشتی روی آب
ناوها در گشت و یارو توی خواب!

باد کشتی را به یک «مین» در فکند
یخ با ناوی به آواز بلند

گفت: «ای یانکی چه شد پس ناو تو
زود صدایش کن که زایید گاو تو!

نفت رفت و رفت نفت و نفت رفت
رفت نفت و نفت رفت و رفت نفت...»

ناو رفت و شیخ رفت و گاو رفت
گاو رفت و شیخ رفت و ناو رفت!

شرق دور و غرب کور و شیخ بور!
«تا قیامت می‌رود این نفخ صور»!

کیومرث صابری فومنی مثنوی اشتریه!

(در باب عرضه گوشت شتر در قصابی‌های تهران!)

«آن یکی پرسید اشتر را که: هی
از چه سالی آمدی در ملک ری؟»

گفت: از سالی که رایج گشت بن
داد دولت دست مرد و زن، کوپن

احتمالاً آذر پنجاه و هشت
که بسیج اقتصادی باز، گشت

یعنی آن وقتی که بز نایاب شد
میش‌ها را گوشت بر تن آب شد

دنبه‌های گوسفندان گشت خم
کرد از توی رمه، بزغاله رم

قوچ‌ها را شاخ‌ها گردید کج
مرغداری بسته شد توی کرج

از نداری، دامداران و امدار
گاوداران از خماری بز بیار

گله‌داری گشت یک کار عبث
گاوداری نیز افتاد از نفس!

لانه شد بی‌دانه، دکان بی‌فروش
مرغ در عشوه، خروسان در خروش

از دکاکین پر کشیده ماکیان
جوجه را خوردند از ما بهتران

کنج قصابی ترازو سرنگون
مصقل و گزلیک و چاقو واژگون

بعد از آن دیگر نشد گوساله، گاب (!)
تا به خود جنبید، کردندش کباب

بره و بزغاله، گشته چار ميخ
جوجه و گوساله در آتش به سيخ

مرغها را تخم از زردی فتاد
هر خروس از هیبت و مردی فتاد

مرغ رفت و جوجه و گوساله هم
کله بز، پاچه بزغاله هم

قوچ رفت و گاب (!) رفت و میش رفت
بز عقبتر، بره پیشاپیش رفت

حاليا از همت دامپروري
«اشتر فرخندپي!» را مي خوري

من نباشم هم، نداری در دسر
هست در عالم، هزاران جانور

يعني اي محتاج قوت لایموت
«بي مگس هرگز نماند عنكبوت»

کیو مرث صابری فومنی سخنی با مدعیان!!

دید «گل آقا» را یکی صحرا نورد
پیش روزنامه فروش بنشسته فرد

یک ورق کاغذ به دست و یک قلم
می نویسد چیزهایی دم به دم

گفت: «الحق عین مجنونی شما
می نویسی طنز؟ بهبه، مرحبا!

پا توی کفش سیاست می کنی؟
وای ددم! آخر تغارو می شکنی!

احتیاط کن! «اوخ» نگردي «جیز» نشی!
وارد دعوی پشت میز نشی!

ای تو پشتیبان هر چی پایتی
چشم خود واکن، نگردي خطخطی!

خط اول، خط دوم، خط سه
آخر هر خط به جایی می رسه!

تو بکش ای صاحب حرف حساب
دور خطها، خط و کشکت را بساب!»

گفت یارو را «گل آقا» در جواب:
«ما کجا گفتیم حرف نا حساب؟»

یا چه وقتی نعل را وارو زدیم؟
یا کجا با حرف حق دشمن شدیم؟

بعد از این هم از همین ره می رویم
بعد عمری راستی، کج می شویم؟

بشنود دیوار تا گفتار من
می زخم بر در! درسته کار من!

راه را هرگز نخواهم کرد کج
با کلام حق نخواهم کرد لج!

گر همه عالم مرا دشمن شود
می نتاند سد راه من شود

حصه‌مان از مال دنیا يك «قلم»
ما گل آفاییم نه برگ کلم!

ليك بر دوشاب ننه‌م نام دوغ
راستي تا هست ننویسم دروغ

حرف حق تلخ است؟ شیرینش کنم
«آن» نمی‌خواهند؟ من «این» اش کنم!

چون ندارم با خودم بار و بنه
پس نترسم از فشار و از تنه!

گر نباشد چاره‌ای جز بند و بست
من قلم را آن زمان خواهم شکست

کیومرث صابری فومنی گل آقا!

مدتی در کار ما تأخیر شد
مدعی در غیبت ما شیر شد

«کاین منم طاووس علیین شده»
با «گل آقا» لج شده همچین شده!

با دوتا جمله سبیلش سوختیم
نطق او بسته دهانش دوختیم!

لاجرم در ما معایب یافته
آسمان با ریسمان در بافته

کرده قاطی معنی دوغ و دوشاب
حمله‌ور گردیده بر «حرف حساب»

این ندانسته که این جاییم ما
در همه حالی «گل آقا» بییم ما

«چشم باز و گوش باز و این عمی»
ادعا از او قضاوت با شما!

«از خدا جویم توفیق ادب»
من، غضنفر، شاغلام یا مشررب

بی ادب اصلاً ندارد هیچ حق
که نماید حرف حق را تق و لق!

«من به هر جمعیتی نالان شدم»
تا گل آقایی همین دوران شدم

ای بسا دو ترک و گیلک همزبان!
«خود حقیقت نقد حال ماست آن»

هر دومان خوردیم دود از یک چراغ
من شدم بلبل، غضنفر شد کلاغ!

هر دوتا خوردیم از يك جا نمك
این رطب شد آن يكي خرما خرك!

ما نداریم از كسي این جا گله
كم نمی آید عقاب از چلچله

مثل باد سرد كه برف آورد
مدعي ما را سر حرف آورد

ورنه ما كه اهل دعوا نیستیم
يا اگر هستیم، حالا نیستیم!

اي كه داري با خودت باروبنه
مي زني بي خود چرا بر ما تته؟!!

گر كه مي خواهي شوي مانند من
«تن رها كن تا نخواهي پيرهن»

تر مكن لب گر جهان شد پر ز آب
تا شود حرف تو هم حرف حساب

«من چه گويم يك رگم هشیار نیست»
مدعي بسیار هست و يار نیست

آن يكي دم از «كمانچه» مي زند
ساز را مثل تپانچه مي زند!

ديگري گفته «گل آقا» ناشيه!
مي نويسم از برايش «حاشيه»!

تا بگيرد شمع بزم من فروغ
مي كنم فرهنگ را قاطي دوغ!

ما نمي ترسيم از توپ و تشر
پيشته، پيشته! گربه را رد كن پسر

(این طرف ها پیش از این پیشی نبود
«گفتگو آیین درویشی نبود»)

«ورنه با تو ماجراها داشتيم»
نکته‌هاي خوب و زيبا داشتيم)

قيمت اين حرف‌ها يك غاز نيست
«باكم از تركان تيرانداز نيست»!

ما نمي‌گويم حرفي غير حق
اينچنين خوانديم در خردي سبق

حرف حق و ما چنان دريا و بط
گر بميرم هم نميرد اين نمط

حق اگر تلخ است مافوق شماسست
شوش اگر بلخ است از ذوق شماسست

ورنه ما غير از «گل آقا» نيستيم
در غم پايين و بالا نيستيم

تازه يك كم هم كه بالا مي‌رويم
با همين نام «گل آقا» مي‌رويم!

ما «گل آقا» بييم و صاف و ساده‌ايم
دوستدار مردم آزاده‌ايم

«آفتاب آمد دليل آفتاب»
اين تو اين روزنامه اين «حرف حساب»

نه كه با مستضعفان در يك صفيم
خاك پاي مردم مستضعفيم

حال تو در پشت سر يا روبه‌رو
«هر چه مي‌خواهد دل تنگت بگو»!

عمران صلاحي اثر

مي زد ركاب
در كوچه اي دو چرخه سوار ي كه سر نداشت
مرغي
در باد مي پريد، ولي بال و پر نداشت
طفلي
از نسل شير خشك
خون مي مكيد
از مرگ مادرش
طفلك خبر نداشت
مردي نماز وحشت مي خواند
در حال سجده ماند و سر از خاك بر نداشت
توپ و مسلسل و تانك
ديگر اثر نداشت!

عمران صلاحی مصاحبه

کوهستان
ابری خونین را می‌کشد به دندان
انسان‌ها
مزارع درو شده با قامت‌های کوتاه

خبرنگار از پیرمرد خسته‌ای می‌پرسد :
- خسارت مالی هم دیده‌ای، نه؟
- نه قربان
فقط قدری کف و سقف خانه به هم رسیده
- خسارت جانی چی؟
- عیالمان مقداری جان سپرده

خبرنگار از کله‌ای که بیرون مانده از خاک
می‌پرسد :
- چه احساسی حالا داری برادر؟
- از خوشحالی نمی‌دانم چه خاکی
روی سرم بریزم
باران رحمتش که بی‌حساب است
تا خرخره رسیده
و خوان نعمتش که بی‌دریغ است
ما را به گل کشیده
چه چیزی بهتر از این
الحمد لله رب العالمین.

عمران صلاحي کنار گود

پيرمردي داشت هيضم مي شكست
نوجواني آمد و پيشش نشست

زور مي زد پيرمرد جنگلي
نوجوان هم داد مي زد: يا علي!

ما همه مانند آن هيضم شكن
مير ما پشت سر ما نعره زن

مير لاي پرده بگشايد همي
از کنار گود گويد: جانمي!

دشمن آمد، هان برو لنگش بكن
خشتكش را در بيار از بيخ و بن!

عمران صلاحي موعظه

پيرمردي گرسنه و بيمار
گوشه قهوه‌خانه‌اي مي‌خفت

راديو باز بود و گوينده
از مضرات پرخوري مي‌گفت

عمران صلاحي رياست

شنيدم شبي کار مندي بگفت
دل بنده هرگز رياست نخواست

بگفتم مگر عيب اين کار چيست؟
بخنديد و گفتا: رياست «ريا»ست!

عمران صلاحي پاكسازي

دل زمزمه مي‌کرد، هلاکش کردند
با تيغ برهنه چاک چاکش کردند

دل، دهکده‌اي بود پر از چشمه و گل
از لوٲ وجود عشق پاکش کردند!

عمران صلاحی قصیده مدحیه حکیم حیف الدین حریر آبادی

ای فروغ فرق تو، خورشید عالمتاب ما
عکس تو با فرم‌های مختلف در قاب ما

پیش آن سر، آفتاب از شرم، پنهان زیر ابر
نزد آن مخ، از حسادت در بهر مهتاب ما

ای غلام برق تو، شمع و چراغ و پیسوز
وی فدای فرق تو، آلات ما، اسباب ما

روز، برق آن سر برآق، رشک آینه
شب، خیال آن سر خلوت، چراغ خواب ما

شد نه تنها باز در وصف سرت، درز دهان
باز شد دروازه‌های دولت و دولاب ما

هر چه ما داریم، ریزیمش به خاک پای تو
مال تو، حتی اگر زاییده باشد گاب ما!

چون نشیند روی فرق صاف و شفافیت مگس
عاجز از توصیف آن، این طبع مضمون یاب ما

افکنیمش در میان تابه و صف شما
ماهی مضمون اگر افتد سر قلاب ما

سر به گردون سایید از فخر و شرف، ساس و مگس
چون نشیند لحظه‌ای روی سر ارباب ما

گر بگویی بهتر از این کله باشد کله‌ای
داخل یک جو نخواهد رفت دیگر آب ما

ای فدای کاسه آن کله خورشید سوز
کاسه ما، کوزه ما، ظرف ما، بشقاب ما

این‌که بینی در میان پیرهن، ما نیستیم
از تو پر شد، جامه ما، کفش ما، جوراب ما

فرق نوراني تو، دريائي ما، عمان ما
چين پيشاني تو، امواج ما، خيزاب ما

بوسه زد فرق تو را در كوچه‌اي يك دم تگرگ
تلخ شد اوقات ما و خرد شد اعصاب ما

تا فشاند ماه نور و تا كند سگ هاف هاف
تا بريزد استخوان در پيش او قصاب ما،

دور بادا آن همايون فرق سيمين از گزند
گرد ننشيناد بر آيينه و سيماب ما

اي كه از قآني و ديوان او دم مي زني
گرچه طبع او روان تر باشد از پيشاب ما،

گر بخواهد پيش حيف الدين بر آرد تيغ نظم
چامه‌اي سازيم تا غرقش كند گرداب ما

پيش اشعار «حرير» از جلوه مي افتد «ظهير»
شاهد ما پينه‌هاي دست پايين ساب ما!

عمران صلاحی عاق و الدین

من درختم، بیشه را سر می‌زنم بر سقف و تاق
اختران سازند روی شاخه‌های من اتاق!

شاخه‌ای از من جدا شد با تبر، سخت و ستبر
من شدم یک هفته گریان از غم و درد فراق

بعد از آن دادم به خود دل‌داری و گفتم که کاش
شاخه‌ام با فکر من در کار یابد انطباق

یا شود یک نیمکت در باغ، مردی خسته را
یا شود یک تکه هیزم، لم دهد توی اجاق

تا نشیند در کنارش وقت سرما عابری
با زغال آن کند سیگار خود را نیز چاق

یا شود جای کتابی، یا شود میز و کمد
یا شود ساز و نوازد نغمه‌های اشتیاق

یا شود میز خطابه توی تالاری بزرگ
تا سخنرانی کند خوش طینتی با طمطراق

آرزوها داشته در سر برای شاخه‌ام
برخلاف میل من گردید او ناگه چماق

هر که زد حرف حسابی، بر سرش آمد فرود
پای مردم شل شد از او، دست مردم شد چلاق

چرخ زد دور خودش، وز جور او سالم نماند
چشم و پشم و گوش و هوش و ران و جان و ساق و پااق!

هر کجا نظمی نمایان بود، آمد زد به هم
در صفوف متحد پاشید هی تخم نفاق

پا سوا شد از لگن، بازو جدا شد از بدن
بینی از صورت جدا شد، تن گرفت از جان طلاق

از هجوم او نه تنها داد مردم شد بلند
توله سگ، هم زیر پل خوابیده نالد واقواق

روز و شب این بی‌ثمر بر زخم من باشد نمک
دم‌بدم این در بدر بر درد من باشد سماق!

باعث بدنامی جنگل شده این ناخلف
مطمئن باشید پیش والدینش گشته عاق!

ابوالقاسم حالت اعترافات!

مدعي دید کراواتم و، غرید چو شیر
گفت: این چیست که برگردن توست ای اکبیر؟

گفتمش: چاکرتم، نوکرتم، سخت مگیر!
می‌کنم پیش تو اقرار که دارم تقصیر

کانچه اسباب گرفتاری هر مرد و زن است
همه تقصیر کراوات من است!

لکه غرب به دامان شما اصلاً نیست
نام دختر کتی و مرسده و ژیلا نیست

کت خوش فرم شما، طرح فرنگی‌ها نیست
جین آن تازه جوان تحفه آمریکا نیست

این کراوات فقط کار سویس و وین است
همه تقصیر کراوات من است!

گر که سیمرخ نشسته است سر قله قاف،
کند از یاری مرغان دگر استتکاف،

گر که اصناف ندارند اثری از انصاف،
گر کند بخش خصوصی به خلیق اجحاف،

گر فلان گردنه در دست فلان راهزن است
همه تقصیر کراوات من است!

آن سخن‌های غم‌انگیز که مردم گویند،
آنچه از شدت بحران تورم گویند،

آنچه از روی تأسف به تألم گویند،
یا که از راه تمسخر به تبسم گویند،

و آنچه نشخوار زن و مرد به هر انجمن است
همه تقصیر کراوات من است!

گر، به هر کوچه زباله است چو خرمن توده،
گر در این شهر ز بس گشته هوا آلوده،

دمیدم دود به حلق تو رود یا دوده،
کارها گر همه پیچیده به هم چون روده،

جويها گر همه آکنده ز لاي و لجن است،
همه تقصير کراوات من است!

خیط، گر وضع اتوبوس بود داخل خط
یا اگر منگ غریقي تو، گراني است چو شط

گر خر کل حسن از گرسنگي گشته سقط،
اگر آن لامپ، که روزي، سه تومن بود فقط

این زمان قیمت او بیش تر از صدتومن است،
همه تقصير کراوات من است!

ابوالقاسم حالت نان به نرخ روز!

کهنه رندي بود نام نامي اش بابا کرم
گه فروتن بود و گه انبانه فیس و ورم

دوخت هر دم کیسه و اندوخت دینار و درم
زیست عمری کامیاب و مالدار و محترم

چون ز عهد کودکی تا آخرین ساعت که مرد
نان به نرخ روز خورد!

در جوانی مدتی لباده و دستار داشت
بعد تا چندی کراوات و کت و شلوار داشت

او، که در اصلاح روی و موی خود اصرار داشت،
دیدمش روزی که از اصلاح صورت عار داشت

گاه مو بر رخ نهاد و گاه موی از رخ سترد
نان به نرخ روز خورد!

آن که در مجلس به پهلوی مدرس می نشست،
ناگهان از او برید و با رضاخان داد دست

چون رضاخان جیم شد، خود را به حزب توده بست
چون ورق برگشت و حزب توده هم شد ورشکست

رفت و بر درگاه فرزند رضاخان سر سپرد
نان به نرخ روز خورد!

در بر اهل وفا رنگ وفا کیشان گرفت
در بساط میگساران، ساغر از ایشان گرفت

چون به درویشان رسید آیین درویشان گرفت
گرگ با نیرنگ، جا در جامه میشان گرفت

بر گلوی گوسفندان زبون دندان فشرد
نان به نرخ روز خورد!

گر فتاد اندر ته درياي قلزم، شد نهنگ
ور به جنگل‌هاي افريقا درآمد، شد پلنگ

گشت مستفرنگ، اندر محفل اهل فرنگ
گاه شد رومي رومي، گاه شد زنگي زنگ

گاه ترك و گاه تازي، گاه لر شد گاه گرد
نان به نرخ روز خورد!

گشت در هر راه نان و آب داري رهنورد
يافت هر دم صورتي ديگر، چو طاس تخته نرد

گاه نر شد، گاه ماده، گاه زن شد، گاه مرد
چون به دينداران رسيد از بادمخواري توبه كرد

چوه به مي خوران رسيد آن توبه را از ياد برد
نان به نرخ روز خورد!

در بر بوداييان، آيين بودا را ستود
در بر زرتشتيان، زند و اوستا را ستود

چون مسيحيديد، انجيل مسيحا را ستود
چون كليمي يافت، ده فرمان موسا را ستود

چون مسلمانديد، خود را از مسلمانان شمرد
نان به نرخ روز خورد!

مؤمنان او را يكي از مؤمنين پنداشتند
صالحان او را نكوكار و امين پنداشتند

دزدها او را به دزدي بي‌قرين پنداشتند
ار چه در جمعي چنان، جمعي چنين پنداشتند؟

چون كه هم در زهد شهرت داشت، هم در دستبرد
نان به نرخ روز خورد!

سیمین بهبهانی ز ایمان

- این جا چه می دهند؟ بگو .
- لابد که تحفه پی ست .
بایست .
- آخر، چه چیز؟
- هر چه که هست
قطعاً بدون فایده نیست .

- گویا که فیل رفته هوا .
آری . ولی اگر نرود،
یک موز خرس کردن اما
امروز کار حضرت کیست؟

مردی فشار می دهم .
چیزی نگو،
به روش نیار؛
می خواهدت که فهم کنی
حال فشار قبر که چیست .

- یخ بسته هر دو پام
- چرا
درجا بزن که یخ نزنند؟
- یک، دو... که مردی از سر صف
فریاد زد:
«شماره بیست.»

- من درد می کند شکم .
- باکیت نیست، حوصله کن .
یک لحظه بعد نوبت ماست :
چیزی نمانده تا به دویست !

- ای وای،
آخ آخ،
کمک! در حیرت و هجوم زنان
یک نورسیده جیغ کشید
یک زن به درد خویش
گریست .

- این سهم تو،
بگیر و برو؛
وضع بدی است .
- چشم... ولی ...
دیدي که من دوتا شده‌ام،
این جیره باز يك نفری است!

سیمین بهبهانی خوان نعمت سابق!

دوش یاری در سرا زده بود :
بخت بیدار از در آمده بود

پیش ازین می‌نشاندمش به نشاط
بر خوانی که رشک مانده بود

ماحضر هیچ، گرچه پیش از این
ناز و نعمت به محضرم رده بود

می؟ چه گویم که شرم بود و عرق،
گرچه زین پیش خانه می‌کده بود

گوشت، دیدم که خردکی چربی،
خردکی استخوان یخزده بود

کره شاید نصیب من می‌شد
گر امیدم به عمر یک سده بود

میوه چون شهد، لیک در بازار
بهره ما را ازو مشاهده بود

حال ناگفته آشکارا شد
که زبان مرده بود و زائده بود

گفت: کو پای راهیماییت؟
گفتم: ای کاشکی قلم شده بود!

بسای کشکت را

- امروز برف می‌بارد ...

- یک ظرف آش دلخواه است .

- با گوشت؟

- نه، چه می‌گویی!

- دستم ز گوشت کوتاه است .

- سبزی؟

- زیاد هم بد نیست .

- سبزی، میان یخبندان؟

زرد و گران و آلوده،
يك مشت گل
پر از گاه است .
- مشتتي برنج؟
- گل گفتي
اما به خاطر م يادش
انگور شاخه دور ي، در خواب گرم روباه است .
- روغن؟
تمام شد ديروز
سه م دو روز بود، اما
قسام رزق ما مي گفتم :
«كافي براي يك ماه است.»
- سير و عدس؟
- نگو، كفر است !
شايذ قوم موسايي
با آن «من و سلوي» مان
سوداي ناله و آه است .
پس كشك؟
آه،
آري،
كشك !
امروزه وعده ها كشك است !
- خاموش، زن ! نمي ترسي؟
گشت سواره در راه است !
- اي واي ! راست مي گويي،
يعني : بساي كشك را !
آش دگر نبايد خورد
تا آش خاله اين جا هست .

مهدي اخوان ثالث پدر بزرگ شدن

پدر بزرگ شدم، دخترم پسر زاييد
خجسته بادا گفتم - که اين ببايد گفت -

زنم که او هم مادر بزرگ شد نوه را
به برگرفت و ببوسيد و شاد گشت و شکفت

فرا رسيد چو شب، گفتم اي خدا چه کنم
زنم «چه گفتي» پرسيد و پاسخي نشنفت

پدر بزرگ شدن خود به خود ندارد عيب
چگونه در بر مادر بزرگ بايد خفت؟!!

مهدی اخوان ثالث متلی

زمانه‌ای است شتر گربه، عقل گر گیرد
که گربه دام فکنده است تا شتر گیرد!

مهدي اخوان ثالث نان و دندان

تا که دندان داشتم نانم نبود
نان چو پیدا گشت دندانم نبود

مهدي اخوان ثالث باز هم

بس ملولم، اي جنون عاشقي گل کن مرا
باز هم آن لات و لوت آسمان جل کن مرا

مهدي اخوان ثالث غصه از اين بيشتتر؟

نامي ز ما نبود در آن جا
خوانديم مجمع الفصحا را!

مهدي اخوان ثالث کاش

هي تراشيديم و هي فردا در آمد باز ريش
کاش بودم کوسه يا پاکيزه رو چون روز پيش

مهدي اخوان ثالث روزه‌ها

روزه‌ها را يك به يك خورديم و آبي نيز روش
بعد از افطار آب دارد كيف، اما كم بنوش

مهدي اخوان ثالث خدای خودم

جز اهورا گر بدانم من خدای دیگری
دعوی خلق مرا دارد، خودم را می‌کشم!

سعید نوری ممیزان

ممیزان حُرم را ممیزی کردند
الهه غزلم را خانوم غزی کردند

بدون بی‌گودی و بدون بابی‌لیس
شلال زلف و را نیز وزوزی کردند

به جرم نشر اکاذیب و سرو خواندن یار
قد کشیده‌ی ما را پرانتزی کردند

در این زمانه که تصویر ماه شطرنجی است
عبور باد را عوارضی کردند

چگونه شرح دهم باقی قضایا را
ردیف و قافیه را هم مجوزی کردند